

نام کتاب : گروگانگیر

نویسنده : فاطمه کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

Ww.98iA.Com



www.98iA.Com

گروگانگیر

به قلم: فاطمه آبدانی

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایرانی)

گروگانگیر

نویسنده: فاطمه آبدانی



گروگانگیر - فاطمه *

Asoodeh

فرانسه - پاریس

از کلاس کنگفو خارج شدم به سمت فراری قرمز رنگ داداشیم رفتم.
بدون اینکه درش رو باز کنم از روی در پریدم و پشت فرمون نشستم.
اهنگ مورد علاقم رو گذاشتم و صدا رو تا آخرین حد بالا بردم با گاز وحشتناکی از محل پارک در اومدم. حوصله ی خونه نداشتم تصمیم گرفتم
برم شانزلیزه و یکم خرید کنم.

برای همین بدون رعایت قوانین که هیچ وقت تو مخ من جا نمی گرفت فرمون رو سمت راست چرخوندم.
صدای بوق ماشین از پشت سرم اومد واسش رو هوا بوس فرستادم خوش باشه، هرچند نفهمید و چند تا فحش از زبان بوق بهم داد.
صدای زنگ موبایلم باعث شد ضبط رو کم کنم... نگاهی به صفحه موبایل انداختم و با دیدن عکس نوژن شکلکی داغون برای عکسش در اوردم
و جواب دادم: «جونم؟»

نوژن: «زهرمار جونم، باز تو دیدی من خوابم ماشین من و بردی؟»
بلند خندیدم تا حرصش بیشتر در بیاد و گفتم: «حالا که اتفاقی نیوفتاده ماشینت سالمه»
نوژن: «با اون دست فرمونه دیوونه ی تو بعید سالم باشه... بیا خونه»
- «یکم برم خرید بعد میام»

نوژن: «بیا خونه بهت می گم... مامان ناراحته به من که چیزی نمی گه، بیا شاید به تو گفت»
ابروهام از تعجب بالا رفت: «ناراحته!!! مگه جلسه های دوستانه و باشگاه و کاشت گونه و پروتز لب و تتو ابرو و زیبایی اندام و خرید های هر روزه
و دوستای خفن می دارن مامان ناراحت بشه؟»

نوژن در حالی که معلوم بود خندش گرفته گفت: «مامان اینارو بشنوه می کشتت... پاشو بیا خونه ببین چه مشکلی داره»
بازدمم رو با حرص دادم بیرون و در حالی که مسیرم رو تغییر می دادم گفتم: «باشه اومدم»
بدون خداحافظی تلفن رو قطع کردم ...
واسم عجیب بود که چیزی مامانم رو ناراحت کنه...

مامان اصلیتش روسی بود اما تو ایران زندگی می کرده که به طور اتفاقی با پدرم آشنا می شن و ازدواج می کنن.
نمی دونم بینشون چی پیش می آد یعنی مامان نگفت که بدونم... وقتی من سه سالم بود و نوژن هفت سالش سر یه چیزی که اونم نمی دونم از
بابام جدا میشه و بساطش رو جمع می کنه (که البته من و نوژن هم جزء بساطش بودیم) می آد فرانسه پیش برادرش و با ارث پدری می
ترکونن...

همیشه برام عجیب و جای سوال داره که چرا با وجود این که هجده سال از اون روز می گذره حتی یک بار هم بابام رو ندیدم البته نوژن می گه متوجه شده چندباری مامان تلفنی با بابا صحبت می کنه و می گه: «تو قول دادی دیگه سمت بچه ها نیای قسم خوردی» اما من که این چیزها تو مخم نمی ره و باید خودم ته و توی همه چیز رو در بیارم افتادم دنبال حل این مسئله...

اما کنجکاوی من همانا و گیج شدنم همانا!

دریغ از یک عکس که طی جاسوسی مفیدم از بابام پیدا کنم.

خودم رو به همون اسمش تو شناسنامه دلخوش کردم "بهرروز ماجد"

باز خوش به حال نوژن که یه چیزایی از بابا یادشه.

طی تحقیقاتی که از نوژن به عمل اوردم فهمیدم که اون زمان مامان و بابا مدام باهم دعوا می کردن و مامان از بابا می خواسته بین اون و شغلش یکی رو انتخاب کنه. این دعوای هر روزه ی اونا بوده و اخر هم به طلاقشون ختم می شه.

گاهی فکر می کنم اصلا پدری تو زندگی ما وجود نداشته اما با علم این که ما نمی تونیم از زیر بُته در بیایم و پدری در به وجود اومدن ما نقش داشته اروم می شم...

اخه هیچ نشونی ازش نیست حتی چهره ی من و نوژن هم شبیه مامان، من صورت گردی دارم با چشمای ابی که البته گاهی به سرمه ای می خوره پوستم سفید و بینی و لبم هم خوش فرم موهای بورم به مامان رفته قد بلند و باریک که به قول نوژن شکننده ام. از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه.

نوژن داشت فیلم می دید با صدای در ستم برگشت و با نیمچه اخم گفت: «بالاخره اومدی؟»

یه لبخند خیلی گشاد زدم و گفتم: «نه هنوز نیومدم»

بعد سوئیچ ماشین رو پرت کردم طرفش که اونم رو هوا گرفت و به طرفم اومد لپم رو کشید و برگشت به در اتاق مامان اشاره کرد و گفت: «دو ساعت از اتاقش در نیومده»

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم: «می رم ببینم موضوع چیه»

هنوز اولین قدم رو برنداشته بودم که در اتاقش باز شد و با چشمای سرخ شده از اشک اومد بیرون.

من و نوژن یه نگاه مشکوک به هم انداختیم و هم زمان رو به مامان گفتیم: «چی شده؟»

مامان نگاهش رو به ما دوخت و بعد از چند ثانیه نفسش رو با اه بیرون داد و گفت: «من امشب یه مهمونی دارم که نمی خوام موقع اومدنش شما خونه باشید.»

نوژن: «کیه مهمونتون؟»

مامان اخم کرد و گفت: «فقط کاری که گفتم رو کنید.»

نوژن با بی قیدی شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: «به هر حال من دارم شام می رم بیرون شب هم نمی آم.»

مامان سرش رو تایید کنان تکان داد و گفت: «خوبه»

بعد به من نگاه کرد و گفت: «تو هم برو یه جایی»

با اعتراض گفتم: «مامان من تازه از کلاس کنگفو اومدم، خسته ام»

با تحکم گفت: «ناژین! انقدر رو حرفه من حرف نزن»

با حرص نگاهش کردم و گفتم: «اجازه ی تعویض لباس که می دین»

سرش تکان داد و با گفتن "خیلی زود" به اتاقش رفت...

رو پاشنه ی پا سمت نوژن چرخیدم و کاراگاهانه نگاهش کردم: «یعنی کیه مهمونش؟»

مثل همیشه بی خیال شونه بالا انداخت و گفت: «از کجا بدونم، من رفتم دیرم شد»

ای خدا چی می شد نوژن هم مثل من فضول بود... خداییش تیم خوبی می شدیم دوتایی...

رفتم سمت اتاقم که توی راهرو قرار داشت. یه راهروی کوتاه که اتاق من و نوژن روبروی هم اونجا بود. راهرویی که به سالن دید نداشت و اون

روز چقدر به کار من اومد.

دیدم هنوز که مهمون مامان نیومده پس یه دوش بگیرم.

یک ساعت بعد یه جین تیره و تاپ ابی پوشیدم موهامم که خشک کرده بودم بالایی بستم و رفتم از اتاق بیرون.

اما انگار زیادی دیر شده بود و مهمون مامان اومده بود. صداها واضح بود پس ترجیح دادم توی راهرو بمونم و برای هزارمین بار از فالگوشی

لذت ببرم!

چیزی که واسم عجیب بود مامان با مهمونش که یه مرد بود با زبون ایرانی صحبت می کرد.

ایرانی رو تقریباً بلد بودم، البته یکم توش لنگ می زدم اما خوب و واضح می فهمیدم.

صدای نیمه بلند مامان منو از افکارم شوت کرد بیرون: «بس کن بهروز تو قول دادی،

مرد: «میشا یکم انصاف داشته باش.»

صدای پوزخند مامان: «انصاف!!! من انصاف داشتم؟ ببین کی داره از انصاف حرف می زنه... مردی که زن و بچش رو به کشورش به مردم

کشورش فروخت.»

یه لحظه هنگ کردم... حرف مامان رو تو ذهنم حلاجی کردم، "زن و بچه" یعنی اون مرد بابام... بیشتر به مخم فشار اوردم... مامان بهروز صداش

کرد، تو شناسنامه منم...

صدای مرد مانع از ادامه ی افکارم شد: «من مسئول بودم... اگه دیدی انقدر راحت راضی شدم بچه ها باهات بیان و حتی قول دادم سراغشون نیام

بخاطر نجات جون خودشون بود... من اون موقع تو عملیات خطرناکی بودم. شما که خانواده ی من بودید رو هم خطر تهدید می کرد، مجبور

شدم حضانت بچه ها رو بهت بدم... مجبور شدم که قول بدم سراغشون نیام، من بخاطر اون قول لعنتی هجده سال با عکس کودکی بچه هام سر

کردم... هر دفعه زنگ زدم خواهش کردم التماس کردم بذاری بچه هام رو ببینم با تهدید و گریه زاری اونا رو ازم دور کردی... دیگه طاقت

ندارم... نوژن و ناژین بچه های منم هستن حق نداری انقدر سنگ دل باشی.»

مامان فریاد زد: «من به سختی بزرگشون کردم نمی دارم ازم بگیریشون! نمی دارم»

مرد: «اونا بچه های هردومون هستن... فقط مال تو نیستن که بخوام ازت بگیرمشون»

مامان: «چرا... چرا حالا به فکرشون افتادی؟»

دوست داشتم بابام رو ببینم... انقدر واس این کار عجله داشتم که دیگه به هیچی فکر نکردم و از مخفی گاهم خارج شدم... بابا داشت می

گفت: «میشا من بچه هامو...»

که با دیدن من حرفش قطع شد و با چشمای گرد شده زوم شد روی من...

مثل ادمای مسخ شده نگام می کرد...

من هم...

حالا که می دیدمش می فهمیدم که چقدر به نوژن شباهت داره...

مامان با قطع شدن حرف بهروز رد نگاهش رو دنبال کرد تا به من رسید و با دیدن من وحشت زده برخاست و دستاش رو جلو دهانش گذاشت و

با صدایی که می لرزید گفت: «ناژین تو... تو خونه ای؟!»

اصلا جاش نبود که بگم نه من الان بیرونم مجسمه ی مسخ شدم جلوت واستاده...

یه لبخند رو لبای بهروز نشست... یه لبخندی که من حس کردم قشنگه و دوست داشتنی واسه همین منم لبخند زدم...

بهروز بلند شد و همان طور که اهسته سمت می اومد گفت: «این... این ناژین کوچولوئه منه؟»

مامان سمتم دوید و بازوم رو کشید و منو پشتش قائم کرد و گفت: «نه... این ناژین دختر منه... فقط من»

بهروز بی توجه به حرف مامان اومد سمتم. به یه قدمیم که رسید ایستاد و گفت: «چه بزرگ و خوشگل شده»

صدام در نمی اومد یه حس داشتم... یه حس غریب، شایدم یه حس عجیب... حسی که وادارم می کرد بپریم بغلش و عقده های پدر نداشتن رو

خالی کنم... اما مامان مانع بود، یه مانعی که من درک می کردم خیلی بزرگ...

مانع با قطره اشکی که از چشمای بهروز سرازیر شد شکست.

دستای مامان از دور بازو هام افتاد.

این یعنی اجازه می ده برم بغلش... هنوز تو شک و دو دلی بودم که دیدم تو بغل بهروزم... طوری منو به خودش می فشرد که به حرف نوژن

رسیدم استخوانام داشت می شکست، هیچی نگفتم چون به اغوشش نیاز داشتم... اون لحظه برام مهم نبود چرا دیر اومده.

کجا بوده.

چرا ترکمون کرده.

اون لحظه فقط اغوش پر محبتش مهم بود... اغوشی که گرم بود خیلی گرم.

خیلی طول کشید که منو از خودش جدا کرد. چشمم به مامان افتاد داشت گریه می کرد.

اون شب بهروز زود رفت. بدون اون که چیزی رو توضیح بده رفت. اما گفت برمی گرده گفت زود برمی گرده تا نوژن رو هم ببینه اما من می

ترسیدم دوباره برگرده ایران نمی خواستم بره.

احمقانه بود که ازش کینه ای نداشتم.

نوژن داشت من نداشتم.

اما با این حال باید توضیح می داد باید می فهمیدم چی باعث شده ترکمون کنه.

اون شب بعد از رفتن بهروز مامان رفت تو اتاقش و بیرون نیومد، من موندم و یه دنیا سوال بی جواب!

توی هواپیمای فرانسه-ایران نشسته بودم و به اتفاقات اخیر فکر می کردم به این که همه چیز چه زود اتفاق افتاد. به دیدار کوتاه بهروز و نوژن

که حتی نوژن اجازه نداد بهروز توضیح بده... به بیرون رفتنای هر روزم با بهروز... به نگرانی های مامان بابت این وابستگی من به بهروز...

اما من تازه بابامو پیدا کرده بودم و حاضر نبودم تحت هیچ شرایطی اونو از دست بدم.

وقتی که بهروز همه ی گذشته رو برام توضیح داد حس کردم دیگه هیچ کینه ای ازش ندارم.

بهروز: «من قبل از ازدواج با میشا وارد دانشکده ی افسری شدم. وقتی با میشا ازدواج کردم مصادف بود با زمانی که به ارزی کاریم رسیده

بودم... هنگامی که تو دو ساله شدی من وسط یه عملیات بزرگ بودم... یه عملیات خطرناک و بزرگ که خطرش من و خانوادم رو هم تهدید می

کرد، میشا اون زمان گیر داده بود که من طلاق می خوام من دوستش داشتم و تموم اون مدت تو و نوژن رو بهونه ی نگه داشتنش کردم. اما وقتی

دیدم کار من شمارو وارد خطر می کنه تصمیم گرفتم هرطور شده شما رو از خودم دور کنم اول پیشنهاد یه مسافرت به فرانسه رو دادم اما اون

ساز مخالف زد که طلاق می خواد. در اخر تسلیم شدم و از اون جایی که موقعیت منو خوب می دونست حضانت شما رو خواست. منم که می

دونستم نگه داشتنتون پیش خودم خطر، قبول کردم اون زمان من تو موقعیت بدی بودم میشا خوب می دونست من سر قولم می مونم واسه

همین ازم قول گرفت که سراغتون نرم و گرنه بچه ها رو با خودش نمی بره. منم چاره ای نداشتم قبول کردم، هر دفعه خواستم پیام ببینمتون

پشت تلفن با گریه و زاری قول و قسم و گوشزد کرد... اما این دفعه دیگه نتونستم، این که دوتا هم خونم دارن پا به پای من نفس می کشن و

من ازشون دورم عذابم می داد. من نوژن رو درک می کنم که اون طور باهام برخورد کنه. راستش فکرش رو هم نمی کردم تو انقدر خوب باهام

کنار بیای.»

اما من کنار اوادم. با پدرم واژه ای که سال ها واسم حسرت شده بود. من دوستش داشتم . می خواستم که همیشه کنارم باشه برای همین وقتی

پیشنهاد داد یه مدتی رو برم ایران پیشش با کله قبول کردم. با دعوای مامان و اخم و قهر نوژن هم کوتاه نیومدم. بهروز با قول این که چند ماه

دیگه من رو برمی گردونه مامان رو کمی راضی کرد.

بهروز رفت تا منم بعد از درست شدن کارام برم پیشش.

و حالا من بعد از گذشتن از اشک و ناله ی مامان و نگاه های دلخور نوژن تو هواپیما نشستم و می رم سمت کشوری که ازش فقط یه اسم می

شناسم اونم تو شناسنامم. "ایران"

ایران-تهران

ضربه ای به در خورد و بعد از ان سرگرد امینی وارد شد. چشمانش می درخشید و لبخند پهنش نشان می داد که چقدر خوشحال.

سرهنگ ماجد سر بلند کرد و با دیدن چهره ی شادش گفت: «چی شده امینی؟»

امینی جلو رفت دستانش را روی میز حائل کرد و گفت: «رادش رو توی مرز سیستان بلوچستان درست وقته جابجایی محموله گرفتنش»
 سرهنگ ماجد نیمخیز شد: «خودش رو؟»

امینی: «بله، محراب رادش»

سرهنگ لبخند پهنی زد و سرش را تکان داد: «دیدی امینی همونطور که حدس میزد. طبق اطلاعاتی که به ما دادن او محموله هفته ی آینده وارد میشد می دونستم اطلاعات درستی به ما نمی رسه برای همین گفتم از دوهفته قبلش اونجا رو زیر نظر بگیرن»

امینی: «بله، یکی از بزرگترین مافیا دستگیر شد»

سرهنگ ماجد پشت صندلی اش ایستاد و گفت: «درسته، محراب رادش یکی از بزرگترین مافیا بود. اما چیزی که برام عجیب این که چرا خودش برای تحویل محموله رفت»

امینی: «محموله این دفعه با دفعه های قبل فرق داشته. علاوه بر این که به مقدار سه برابر دفعه ی قبل هروئین داشته بلکه به همون اندازه شیشه هم همراهشون بوده»

سرهنگ ماجد کمی چانه اش را خاراند و گفت: «بازم عجیب»

کمی صدایش را بالا برد و گفت: «عسگری؟»

در باز شد و سربازی وارد شد احترام نظامی گذاشت: «بله قربان»

سرهنگ ماجد: «پرونده ی محراب رادش رو بیار»

عسگری دوباره احترام نظامی گذاشت: «چشم قربان»

و از اتاق خارج شد.

امینی روی یکی از صندلی ها نشست و گفت: «امروز دخترتون می اده؟»

بهرروز با دو انگشت گوشه ی چشمش را فشرد و گفت: «اره ساعت 7 می رسه باید برم دنبالش»

امینی: «نمی خواین برین خونه؟»

بهرروز: «نه خواهرم رفته خونم تا تدارک یه مهمونی رو واسه امشب ببینه»

امینی: «اگه بخواین من می تونم کارارو دنبال کنم»

بهرروز: «نیازی نیست فعلا کاری ندارم»

ضربه ای به در خورد و عسگری با پوشه ای زیر بغل وارد شد و بعد از احترام نظامی ان را دست امینی داد و از اتاق خارج شد.

امینی لای پرونده را باز کرد. نگاهی به متون ان انداخت و بعد چند عکس از روی ان برداشت و به برد زد و شروع به مطرح کردن اطلاعاتش کرد: «این پنج نفر فرزندان محراب رادش هستن که چهارتاشون دسته راسته رادش و در تمومی کارها و جابجایی محموله ها همراهیش می کنن.»

به یکی از عکس ها که پسری سبزه و چشم و ابرو قهوه ای بود اشاره کرد: «شروین رادش سی و چهار ساله لیسانس الکترونیک. همه کاره بعد از پدرش»

به دختری تپل با پوستی سفید اشاره کرد: «شینا رادش سی ساله فوق لیسانس ادبیات یکی دیگه از همراهای رادش»

به دختری دیگر که شبیه شینا با هیكلی لاغر تر بود اشاره کرد: «شهره رادش بیست و هشت ساله لیسانس معماری، یکی دیگه از همدست ها»

به پسری چهار شانه و هیكلی اشاره کرد: «شایان رادش بیست و هفت ساله دیپلم تجربی نفر چهارم»

و به پسر آخری اشاره کرد: «شهاب رادش بیست و پنج ساله فوق لیسانس روانشناسی. این پسرش تو کاراش نقشی نداشته توی انگلیس زندگی می کنه اما بازم نباید نادیده گرفته بشه. مادرشون بیست ساله پیش توسط یکی از قاچاقچیان رقیبشون کشته شده. این تموم اطلاعات حاضر ماست.»

بهروز همان طور که به عکس ها نگاه می کرد گفت: «پس این چهار نفر به اندازه ی پدرشون خطرناک هستن. محراب رادش کی به تهران منتقل می شه؟»

امینی: «طی چند روز آینده»

بهروز طبق عادت چانه اش را خاراند و گفت: «مطمئننا هیچ اطلاعاتی راجع به بچه هاش نمی ده اما باید مراقب بچه هاش باشیم. بگو خونس رو زیر نظر بگیرن»

امینی: «چشم»

بهروز: «تموم رفت و امدها و تماس های تلفنیشون کنترل بشه»

امینی: «چشم»

بهروز سری تکان داد و گفت: «می تونی بری»

امینی خارج شد و بهروز همچنان دست به سینه به عکس ها خیره شده بود.

امینی وارد اتاق شد با دیدن سرهنگ که کتش را می پوشد گفت: «دارین می رین؟»

بهروز: «اره باید زودتر اون جا باشم. دخترم جایی رو بلد نیست.»

امینی نفس عمیقی کشید و گفت: «خونه ی رادش رو تحت نظر گرفتیم، اما کسی اون جا نیست.»

بهروز همان طور که یک دستش در استین کت و دست دیگرش اویزان بود ایستاد و گفت: «منظورت چیه؟»

امینی: «پرس و جویی که از مستخدم خونه کردیم گفت از ایران رفتن.»

بهروز چنگی به موهایش زد و گفت: «ممنوع الخروج نبودن؟»

امینی: «مدرکی نداشتیم، اما ما لیست پروازا رو چک کردیم اسمی ازشون نبود... احتمالا هوایی نرفتن.»

بهروز پوزخندی زد و گفت: «از کجا معلوم رفته باشن؟»

امینی ابروهایش را بالا داد: «یعنی چی؟»

بهروز: «یعنی یه جاسوس بین ما داشته باشن که قبل از ما خبر رو به اونا برسونه اونا هم صحنه رو طوری درست می کنن انگار که از ایران رفتن.»

امینی کمی قدم زد و در همان حال هم فکر کرد.

بهروز کتش را کامل پوشید و گفت: «به هر حال ما فعلا مدرکی از اونا نداریم اما باید پیداشون کنیم و زیر نظر بگیریمشون... اونا می تونن اندازه

ی پدرشون خطرناک باشن، مخصوصا وقتی پدرشون تو دسته ماست.»

امینی: «خونه هم چنان زیر نظر برای اطمینان چندتا مامور هم بین مرز ها می داریم.»

بهرروز همان طور که سمت در می رفت گفت: «خوبه. مشکلی پیش اومد اطلاع بده، خداحافظ.»

وای کرم... چرا انقدر این چمدون من سنگین شده، از اون طرف باربر واسم آورد، چشم چرخوندم ببینم از همون باربرای فرانسه اینجا هم هست یا نه اما چیزی ندیدم، شاید بود و من نمی دونستم کدومان... دوباره خم شدم و تموم زور و بازوم رو جمع کردم چمدون یکم تکون خود، اما فقط یکم... همونطور که داشتم به مخلفات توی چمدون بد و بیراه می گفتم یه صدایی از پشتم اومد. همون صدایی که ما بهش می گیم فرشته ی نجات: «خانوم می تونم کمکتون کنم؟»

برگشتم طرف صدا.

یه پسر قد بلند و چشم و ابرو مشکی موهای نیمه بلند که لخت تو صورتش ریخته بود به رنگ مشکی با لب و بینی خوش حالت. درکل خیلی خوشگل بود.

یه ابروم و بالا انداختم و به هیکلش نگاه کردم. خوش هیکل بود اما لباسای مارک دارش نشون نمی داد که باربر باشه.

شونه هام رو انداختم بالا و با خودم گفتم شاید این جا این طورین!

- «اره لطفا کمکم کنید.»

پسر با یه حرکت جوانمردانه چمدون رو برداشت و روی چرخ خودش گذاشت و حرکت داد.

منم کنارش قدم برداشتم، بدون این که بفهمم حرفم درسته یا نه گفتم: «شما باربر هستید؟»

درجا ایستاد و با چشمای گرد شده سمتم برگشت منم ایستادم و با یه لبخند خوشگل نگاش کردم.

تو صداسش تعجب موج میزد: «به من می خوره باربر باشم؟»

شونه ای بالا انداختم و گفتم: «من که نمی دونم باربرای اینجا چطورین!»

بلند خندید و چرخ رو به حرکت در آورد.

منم کنارش قدم برداشتم.

گفت: «نه من باربر نیستم، متوجه شدم چمدون براتون سنگین خواستم کمکتون کنم»

- «ممنون»

پسر: «خواهش می کنم، شما از کجا می این؟»

- «فرانسه»

ابروهاش رو بالا داد و گفت: «برای تفریح اومدین؟»

- «نه اومدم پیشه پدرم، من ایرانی هستم.»

پسر: «به چهرتون نمی اد... اما خوب ایرانی صحبت می کنید.»

- «شما چی؟»

پسر: «من از لندن می ام، اونجا با مادر بزرگم زندگی می کنم و سالی یک بار می ام ایران دیدن خانوادم.»

- «چه جالب»

پسر: «افتخارشنایی با چه کسی رو دارم؟»

- «ناژین ماجد هستم... و شما؟»

یه لبخند، از اونایی که ادم غش می کنه زد و گفت: «من هم شهاب.»

صدای مردی صحبتش را قطع کرد: «اقای رادش تشریف بیارید از این طرف.»

شهاب نگاهی به مرد کرد و رو به من گفت: «راننده اومده دنبالم، می تونیم برسو نیمتون.»

نگاهی به اطراف کردم و انگار که دارم با خودم حرف می زنم اروم گفتم: «بهروز گفته بود می اد دنبالم.»

جفت ابروهاش رفت بالا و گفت: «بهروز!!»

بهش نگاه کردم: «بله پدرم»

خندید.

شهاب: «اهان، خب پس من می رم شما همین چرخ رو هدایت کنید. خوشحال شدم از اشناییتون.»

- «من هم همین طور»

باهاش خداحافظی کردم و چرخ رو سمت دیگه ای هول دادم که از دور بهروز رو دیدم برام دست تگون داد. با سرعت بیشتری رفتم پیشش.

خونه ی بهروز خیلی بزرگ بود همون طوری که تصورش رو می کردم، یه حیاط پر از دار و درخت و خونه ی دوبلکس.

روی ایوان چند نفری ایستاده بودند و با لبخند و بعضی ها هم با اشک نگاه می کردن.

نمی شناختمشون اما چهره هاشون یه جورایی اشنا بود.

یه خانم اومد جلو و با اشک و بغض گفت: «الهی قربونت بشم ناژین. چه بزرگ شدی»

با تعجب نگاه کردم. قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم محکم بغلم کرد و زد زیر گریه.

حرکتی نکردم تا این که بهروز اومد جلو و گفت: «بهار جان بهتره بریم داخل اینجا سرده»

بهار ازم جدا شد و دستش رو پشت کمرم گذاشت: «بریم داخل عزیزم»

و بدون این که اجازه بده بقیه رو ببینم من رو برد داخل خونه.

داشتم به اطراف نگاه می کردم که بهروز گفت: «بیا با بقیه اشنات کنم»

برگشتم بهش لبخند زدم و همراهش رفتم.

اول یه آقای میانسال با موهای سفید اما ظاهری سر حال.

بهروز: «ایشون داداش بزرگم عمو بابکِ تو.»

باهاش دست دادم که اون اومد جلو و پیشونیم رو بوسید منم گونشو بوسیدم.

رفتیم سمت بهار، بهروز خواست معرفی کنه که گفتم: «ایشون رو خودم می شناسم، بهار»
 زن لبش رو گاز گرفت و سه تا دختری که کنارش بودند ریز خندیدن.
 بهروز تک خنده ای کرد و گفت: «اره بهار خواهر من اما تو باید عمه بهار صداش کنی
 باهاش دست دادم و دوباره روبوسی کرد.»
 نفر بعدی یه دختر چهارده پانزده ساله بود که بهروز گفت ساناز دختر عمه بهار.
 رسیدیم به دوتا دختر دیگه. اون موقع یکم تپیشون برام عجیب بود.
 جفتشون چادر رنگی سر کرده بودن البته قبلا بهروز پوشش ایرانی ها رو برام روشن کرده بود.
 به دختر اولی که حدودا هفده ساله نشون می داد دست و روبوسی کردم که خودش گفت: «من سحرم. دختر عمه ات»
 دختری بعدی که حدودا هم سن خودم به نظر می اومد خودش رو سارا معرفی کرد.
 با سه تاییشون که فهمیدم دخترهای بهار هستن روبوسی کردم و رفتم سراغ یه خانم دیگه که هم سن های بهار بود و اونم چادر رنگی سر داشت.
 بهروز: «ایشون هم گلرخ خانم زن عموت»
 با اونم روبوسی کردم و رفتیم سمت آخرین نفر.
 یه پسر بود که بهروز گفت: «و ایشون هم پسر عموت امیر خان»
 دستم رو بردم جلو، چشماش گرد شد. یه نگاه به دستم کرد یه نگاه به خودم.
 اون موقع نفهمیدم چرا سرخ شد و چرا انقدر دیر و با اکره دستم رو گرفت.
 یه قدم رفتم جلو که باهاش روبوسی کنم که هم زمان امیر یه قدم رفت عقب. بهروز از پشت بازوم رو گرفت که جلو نرم و بهار بلند گفت: «خدا مرگم بده»
 از حرکت امیر خیلی نارحت شدم.
 با یه اخم بهش نگاه کردم و دستش که هنوز تو دستم بود رو با حرص پس زدم و گفتم: «چیه؟»
 لبش رو گاز گرفت و سرش رو انداخت پایین.
 بهروز رو به امیر گفت: «عمو جان فرهنگ این جا هنوز یه مقدار برای ناژین گنگ»
 امیر لبخندی به بهروز زد و با نیم نگاهی به من گفت: «معذرت می خوام»
 جوابی بهش ندادم.
 ازش خوشم نیومده بود و به قول نوژن: «بیچاره اون کسی که من ازش خوشم نیاد»
 رفتم طرف یه مبل که بشینم.
 جلو آپن اشپزخونه یه خانم میانسال دیدم که تا دید نگاهش می کنم گفت: «سلام خانوم
 از همون فاصله بهش سلام کردم»

بهروز: «ایشون هم مینا خانوم که کارای خونه رو انجام می دن.»

دوباره واسِ مینا سر تکون دادم و بهش گفتم بیاد جلو.

اومد.

مانتو و شالی که مامان تو فرودگاه پاریس بهم داده بود رو در اوردم و دادم دست مینا.

دوباره صدای بهار بلند شد: «ای وای خدا مرگم بده. عمه جان اینجا نامحرم هست.»

و لیش رو گاز گرفت و به امیر نگاه کرد.

همان طور که رو مبل می نشستم به امیر نگاه کردم که سرخ شده بوده و به پارکت نگاه می کرد.

– «یعنی چی بهار جون؟»

بهار چشماش گرد شد: «بهار جون چیه؟»

سارا: «مامان جان انقدر گیر نده به بنده خدا. بذار یواش یواش عادت کنه»

بهار چشم غره ای به سارا رفت و رو به من گفت: «عمه جان امیر به تو نامحرم»

یه نگاه گنگ به بهروز کردم که سرش رو پایین انداخته بود.

اما عمو بابک داشت می خندید. ازش خوشم اومد.

رو به بهار گفتم: «خب این یعنی چی؟»

بهار: «یعنی امیر نباید تورو بدون حجاب ببینه.»

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: «خوب نبینه»

بهار پوفی کرد و خواست چیز دیگه ای بگه که عمو بابک گفت: «خواهر بذار راحت باشه»

بهار پشت چشمی نازک کزد و چیز ی نگفت.

گلرخ یه لبخند مهربون بهم زد و گفت: «خب ناثرین جون، میشا خانوم خوب بودن؟»

به وضوح دیدم که با اومدن اسم مامان، اخمای بهار تو هم رفت.

– «خیلی خوب»

بابک: «نوژن چه کار می کنه؟ حتما خیلی بزرگ و اقا شده. یادمه فقط سه سال از امیر کوچکتر بود.»

– «اره هرچی بزرگتر می شه من رو بیشتر اذیت می کنه.»

عمو بابک و گلرخ جون خندیدن.

بهار با طعنه گفت: «نوژن قابل ندونست بیاد؟»

باز از اون حرفایی که من نمی فهمیدم زد.

با حالت سوالی گفتم: «قابل ندونست !!!؟؟»

سارا لبخندی زد و گفت: «منظور مامان اینه که دوست نداشت بیاد؟»

«اها، نه دوست نداشت.»

بهار حرصش گرفت. نفهمیدم چرا.

به بهروز نگاه کردم که ساکت نشسته بود و فقط به ما گوش می کرد. عمیق نگاهش کردم و گفتم: «بهرروز چرا ساکتی؟»

بهرروز بهم نگاه کرد و لبخند زد اما تا خواست حرف بزنه دوباره بهار گفت: «خدا مرگم بده... بهروز چیه؟!»

با تعجب به بهار نگاه کردم: «بهار جون شما چرا انقدر ارزوی مرگ خودتون رو می کنید؟»

نمی دونم کجای حرفم خنده داشت که اطرافیان ریز خندیدن.

بهرروز: «بهار جان ناژین منو بهروز صدا می کنه... واسش سخته یک دفعه بعد از هجده سال بابا صدام کنه»

بهار پوزخندی زد و گفت: «بله دیگه وقتی مامانش هیچی از باباش نگه همین می شه»

بابک: «بس کن خواهر، زدن این حرف ها صلاح نیست»

بی توجه به بحثشون گفتم: «بهرروز من باید یه تماس با مامان بگیرم، گفت رسیدم خبرش کنم.»

بهرروز به تلفن گوشه ی سالن اشاره کرد و گفت: «راحت باش»

ایران-لواسان

جلوی یه باغ بزرگ نگاه داشت و پیاده شد. در رو باز کرد و دوباره نشست... ماشین رو به داخل باغ هدایت کرد.

داشتم به درختای اطرافم نگاه می کردم که ماشین توقف کرد.

به روبرو نگاه کردم و یه لبخند نشست رو لبام.

هرچهارتایی ایستاده بودن منتظر من، اما بابا نبود.

سریع پیاده شدم و رفتم سمتشون.

اولین کسی که جلو اومد و دستاش رو برای به اغوش کشیدنم باز کرد شروین بود: «سلام داداش کوچولو»

با اشتیاق تو بغلش جا گرفتم.

تک تکشون رو بغل کردم و بوسیدم، خیلی دوستشون داشتم... اماچه کنم که زندگیشون به من نمی خورد.

بعد از این که از اغوش آخرین نفر، یعنی شهره بیرون اومدم گفتم: «پس بابا کجاست؟»

یه لحظه ساکت شدن و نگاهی باهم رد و بدل کردن... مشکوک شدم.

شینا: «حالا بریم داخل می بینیش»

همون طور که باهاشون می رفتم داخل ویلا گفتم: «چی شده اومدین لواسون؟»

شروین: «اومدیم یه اب و هوایی عوض کنیم»

روی مبلی نشستم و گفتم: «چه سرده هوا»

شینا با لحنی که بوی طعنه می داد گفت: «مامان بزرگت اجازه داد بیای پیش ما و چند روزی نون حروم بخوری؟»

نگاش کردم و چیزی نگفتم.

شایان با تحکم گفت: «شینا»

شینا پشت چشمی برآش نازک کرد و به من نگاه کرد.

تو نگاه تک تکشون بهم مهربونی موج می زد، می دونستم چقدر دوستم دارن اما از این که پیششون نمی موندم دلگیر بودن.

دوست داشتم بمونم اما نمی تونستم.

از یه طرف ادم خلاف نبودم و از طرف دیگه مامان بزرگم (مادره مادریم) می گفت پول بابام حروم و نمی خواد من حروم خور باشم، هرچند به

بقیه خواهر برادرآمم گفته بود که برن پیشش اما اینا کنار بابا موندن و داشتن اسم وزین و بزرگ "مافیای مواد مخدر" رو ترجیح دادن.

اما من نه.

همش پنج سالم بود که مامانم به دست یکی از همین مافیا کشته شد.

تا ده سالگی پیش بابا موندم اما بعد مامان بزرگم اومد و من رو با خودش برد، بابا هم فهمیده بود که من مثل بقیه بچه هاش علاقه ای به کاراش

ندارم و شاید هم به خاطر شباهتم به مامان که همیشه علنی می گفت به خاطرش منو بیشتر از بقیه دوست داره گذاشت برم.

بعد از اون سالی-دوسالی یه بار می اومدم و یک ماهی می موندم و حالا شینا با طعنه ای که زد خواست گوشزد کنه که کم بهشون سر می زنم.

موقعیت مالی خوبی داشتم. از مامان بزرگ و دایی خیلی چیزا بهم رسیده بود.

مامان بزرگم که دوست نداشت هیچ جوهره پول بابا به جیم بره، مدام به پام پول می ریخت که کمبودی نداشته باشم.

اما با همه ی این حرف ها من عاشق بابام بودم.

شروین: «شهاب... هوی شهاب تو هپروتی؟»

بهش لبخند زدم.

نگاهی اطراف خونه انداختم و گفتم: «پس چرا بابا نمی اد؟»

دوباره ساکت شدن.

شینا سکوت رو شکست: «بالاخره که باید بفهمه»

با چشمای گرد شده ای که می دونستم نگرانی توش موج میزنه به شینا نگاه کردم و گفتم: «چی رو بفهمم؟ واس بابا اتفاقی افتاده»

چند ثانیه ای سکوت شد و این شروین بود که سکوت رو شکست: «بابا رو گرفتن»

هنگ کردم...

شوکه شدم...

شکستم...

کمترین حکمش اعدام بود...

حالا گرفته بودنش این یعنی اعدام...

به شروین نگاه کردم: «کی؟»

شروین اهی کشید و گفت: «دیروز»

پس هنوز زنده بود.

— «حکمش... حکمش اعدام...»

شهره: «فکر اونجاها رو نکن... هرطور شده فراریش می دیم و بعد از ایران خارجش می کنیم»

— «اره باید فراریش بدین، هرطور شده»

شینا: «نگران نباش شهاب، فکر می کنی اگه بابا تو خطر بود ما انقدر راحت اینجا می نشستیم؟»

— «می خواین چکار کنین؟»

شایان: «ما اونجا یه جاسوس داریم... قرار امار دقیق راجع به ساعت و مکانی که بابا رو به تهران انتقال می دن بگه... یه گروه می فرستیم بهشون

حمله می کنن و هرطور شده بابا رو ازاد می کنیم و قاچاقی می فرستیمش ترکیه»

تموم حواسم پیشه بابا بود.

صدای زنگ گوشی باعث شد به شروین نگاه کنم.

شروین نگاهی به صفحه موبایلش کرد و گفت: «جاسوسمونه»

و ارتباط را وصل کرد: «الو؟»

...

شروین: «خب؟»

...

شروین: «یعنی چی؟»

...

صدای شروین بالا رفت: «یعنی چی نمی تونی؟»

...

شروین: «یه راهی پیدا کن»

هر چهار نفرمون مضطرب به شروین نگاه می کردیم. معلوم بود مکالمه ی امیدوار کننده ای نداره.

شروین کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت: «پس حالا چکار کنیم؟»

...

شروین: «این پرونده دسته کیه؟»

...

شروین: «نقطه ضعفی؟»

...

شروین: «لعنتی»

دوباره فریاد زد: «لعنتی»

و موبایلش را پرت کرد.

شایان سمتش رفت و با صدای مضطربی گفت: «چی شده شروین؟»

شروین تند تند نفس می کشید: «جاسوسمون سعیدی رو با یه تیم دیگه فرستادن تهران... بابا رو با یه تیم دیگه می ارن»

شینا: «پس چکار کنیم؟»

شروین: «باید با تهدید بابا رو ازاد کنیم. فراری دادنش در این حالت غیر ممکنه. چون نه تاریخی ازش می دونیم و نه راهی که میارنش. سعیدی

گفت به احتمال زیاد هوایی میارنش. پس تنها راه فقط تهدید کردنه.»

شهره: «چطوری تهدید کنیم؟»

شروین: «با گروگانگیری»

شایان: «کی رو گروگان بگیریم؟»

شروین کلافه گفت: «نمی دونم... سرهنگ پرونده هیچ کس رو نداره که بخوایم گروگان بگیریم، می مونه سرگرد امینی که اونم مجرد و به گفته

ی سعیدی یه مادر پیر داره که به کارمون نمی اد»

شایان: «چرا نیاد... مادرشه بهترم هست»

شینا: «پرونده دسته امینی؟»

شروین: «نه دست سرهنگ ماجد... امینی دستیارش»

شهره: «خب از خانواده ی سرهنگ ماجد باشه که خیلی بهتره»

شروین: «اون لعنتی هیچکس رو نداره»

همین طور داشتن راجع به این موضوع حرف می زدن.

من یاد فرودگاه و اون دختر افتادم، اونم فامیلش ماجد بود. اسمش سخت بود فامیلش تو ذهنم موند.

:- «من تو فرودگاه با یه دختری آشنا شدم که از فرانسه اومده بود، فامیلش ماجد بود گفت اومده پیشه پدرش»

شروین: «هر ماجدی که سرهنگ ماجد نیست»

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: «اره خب»

دوباره اسم پدرش اومد تو ذهنم. اون جا به اسم صداش کرد و من از شیوه ی صدا کردنش خندم گرفته بود، روزبه بود یا بهروز شک داشتم

برای همین گفتم: «اسم این سرهنگ ماجد چیه؟»

شروین عصبی بود... کلافه گفت: «با اسم اون عوضی چکار داری؟»

:- «اخه دختر پدرش رو به اسم معرفی کرد... نمی دونم روزبه بود یا بهروز»

شهره با حرص گفت: «شهاب می شه نظر ندی، اخه مگه...»

هنوز حرفش تموم نشده بود که شروین با صدای کر کننده ای گفت: «بهر روز، سرهنگ بهروز ماجد»

شب خونه ی عمو بابک دعوت بودیم.

یه پلیور تنگ لیمویی با جین مشکی و کتونی لیمویی پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

اولین پله رو نرفته بودم که یادم افتاد باید مانتو و شال بپوشم.

برگشتم و وقتی کامل آماده شدم با بهروز سمت خونه عمو بابک حرکت کردیم.

جلوی در ورودی سالن امیر به استقبال ایستاده بود، نمی دونم چرا بیخود و بی جهت ازش بدم می اومد.

اتفاقا خوشگل و خوش تیپ بودا، اما اخلاقش رو دوست نداشتم.

با بهروز دست داد. بعد که بهروز رفت داخل من وارد شدم.

با لحن سردی سلام کردم و دستم رو سمتش دراز کردم. دوباره مردد موند خیلی طول کشید تا دستش رو بیاره بالا.

از حرکتش خوشم نیومد، قبل از این که دستش به دستم بخوره دستم رو اوردم پایین.

ابروهاش رو بالا داد و متعجب نگام کرد.

اولین بار بود که می دیدم مستقیم و بیشتر از چند ثانیه نگام می کنه برای همین گفتم: «پیداش کردی؟»

با همون لحن متعجب گفت: «چی رو؟»

پوزخندی زدم و گفتم: «همونی که از دیروز رو زمین دنبالش می گردی!»

باز سرخ شد.

مانتو شالم رو در اوردم و گرفتم طرفش.

یه نگاه به لباسا کرد و یه نگاه با اخم به من: «چرا می دی به من؟»

– «فکر کنم میزبان شمایی»

با حرص مانتو رو تقریباً از دستم کشید.

یه لبخند حرص درار بهش زدم و خواستم برم تو خونه که گفت: «نازین خانوم»

برگشتم طرفش و منتظر بودم حرف بزنه.

اشاره ای به کتونی هام کرد. منم کمی خم شدم و به کتونی هام نگاه کردم.

منظورش رو نفهمیدم دوباره نگاش کردم که دیدم خیره شده به کتونی هام.

یه لبخند دندون نما زدم و گفتم: «خوشت اومده؟ اندازه پات نمیشه وگرنه می دادمش به تو»

اول با تعجب نگام کرد.

بعد لباس رو جمع کرد طوری که معلوم بود داره خودش و کنترل می کنه تا نخنده.

این دفعه من با اخم نگاش کردم: «چی؟»

امیر: «ای بابا، منظورم این که با کفش نرو داخل. ما تو این خونه نماز می خونیم.»

ابروهام رو بالا دادم و گفتم: «چی؟!»

یه چشم غره بهم رفت که باعث شد خم شم و بند کتونی هام رو باز کنم.

همون طور که مشغول بودم اونم پشتم ایستاده بود که گلرخ جون اومد و گفت: «چرا نمی این داخل؟»

سر بلند کردم و گفتم: «اگه پسر تون اجازه بده حتما می ایم»

گلرخ جون نگاهی به امیر کرد و گفت: «چیزی شده؟»

امیر: «من فقط گفتم با کفش نیاد داخل»

گلرخ جون لبش رو گاز گرفت و یه چشم غره به امیر رفت که دلم خنک شد.

گلرخ: «چی کارش داری امیر؟»

و رو به من گفتم: «هر طور که راحتی بیا عزیزم»

پام رو از کفش در اوردم و گفتم: «دیگه در اوردمشون گلرخ جون»

بعد پشت چشمی برای امیر نازک کردم و رفتم داخل.

با همه احوالپرسی کردم و کنار سارا نشستم.

بهار یه نگاه به امیر می کرد و یه نگاه به مانتو و شال من که دستش بود.

امیر متوجه نگاهش شد و سریع گفت: «ناژین... خانوم دادن گفتن اویزون کنم»

با سارا مشغول صحبت شدم و امار تک تک اعضای فامیل رو گرفتم.

چیزی که برام جالب بود این که عمو بابک هم مثل بهروز سرهنگ بوده و حالا بازنشسته شده و امیر هم راه اونا رو میره و الان درجه ی سروان رو داره.

از فکر این که امیر هم یه پلیس نمی دونم چرا خندم گرفت و به سارا گفتم: «نمی دونم چرا از این امیر خوشم نمی اد»

برای یه لحظه ی کوتاه اخم کرد اما سریع به حالت اول برگشت و گفت: «چرا؟ پسر خوبی که»

:- «بی ادب»

سارا بلند خندید که باعث شد بهار بهش چشم غره بره.

سارا: «امیر خیلی سر به زیر و با اخلاق شیطون تو سازگار نیست»

:- «زیادی سرش پائین»

سارا همون طور که زیر چشمی به امیر نگاه می کرد گفت: «خیلی نجیب»

لحنش طوری بود که ناخوداگاه ابرو هام رفت بالا، دیگه چیزی نگفتم.

سر میز شام بودیم که یک دفعه یاد چیزی افتادم و گفتم: «بهروز فردا باید من و ببری تهران رو ببینما»

بهروز بهم نگاه کرد پشت سرش رو خاروند و گفت: «فردا؟»

«او هوم»

بهروز: «اما من که فردا جلسه ی کاری دارم»

اخمام رفت تو هم.

یاد حرف مامان افتادم که گفته بود بهروز کارش رو به زن و بچش ترجیح میده. خیلی نارحت شدم.

سارا: «متأسفانه منم فردا تا عصر کلاس دارم اما اگه خیلی دوست داری می تونم کلاس رو کنسل کنم»

«نه نیازی نیست»

سحر: «مامان من ببرمش؟»

بهار با اخم نگاش کرد و گفت: «تو خودت جایی رو بلد ی که این طفل معصوم رو بگردونی؟»

بهار خیلی به دخترش گیر می داد و محدودشون می کرد. البته بهروز گفته بود چون شوهرش زود مرده و خودش به تنهایی اونا رو بزرگ کرده

روشون حساس.

«بحث نکنید، خودم می رم.»

بهروز: «خودت؟ تو که جایی رو بلد نیستی»

شونه هام رو بالا انداختم و با حرص گفتم: «یاد می گیرم»

بهروز فهمید ازش دلگیر شدم.

عمو بابک لبخند زد و گفت: «برنامه ی فردا چیه؟»

«ناهار رو بیرون می خورم بعد می رم گردش شب هم می رم خرید و بعد شام می خورم و می ام خونه.»

عمو بابک خندید و گفت: «چه برنامه ی پر و پیمونی»

باز چی گفت؟

گنگ نگاش کردم: «چی؟»

عمو بابک: «یعنی چه برنامه ی خوبی»

با ذوق گفتم: «شما می خواین باهام بی این؟»

عمو بابک: «من پیام به ساعت نکشیده از همراهیم خسته می شی عمو جون. اما فکر کنم امیر بتونه همراهیت کنه»

امیر متعجب به عمو نگاه کرد و گفت: «من!!؟»

بهار: «خدا مرگم بده داداش... یکی بیینه چی میگه»

گلرخ: «چه اشکالی داره؟ ختر عموش دیگه»

عمو بابک: «به نظر منم ایرادی نداره»

بهروز رو به امیر گفت: «این زحمت رو می کشی عمو جون؟»

امیر: «بله عمو جان زحمتی نیست»

«من با امیر نمی رم»

همه نگام کردن.

دیدم که امیر اخم کوچکی کرد.

عمو بابک: «چرا ناژین جان؟»

در حالی که سعی می کردم نخندم گفتم: «اخه این همش به زمین نگاه می کنه خب این طوری تصادف می کنیم.»

همه به جز بهار و سارا خندیدن. سارا اخماش تو هم بود.

امیر بدون این که بهم نگاه کنه گفت: «فردا قبل از ظهر می ام دنبالتون»

دیگه یواش یواش دارم به این نتیجه می رسم این چشماش چپ که منو اون پایین می بینه.

همگی داشتیم شام می خوردیم که گوشی شروین زنگ خورد.

نگاهی به موبایلش انداخت و با گفتن سعیدی از پشت میز بلند شد.

همه مضطرب نگاش می کردیم. قرار بود سعیدی یه اطلاعاتی از خانواده و محل زندگی سرهنگ ماجد بده.

شروین: «خب سعیدی کامل و مو به مو بگو»

...

شروین: «که این طور»

...

شروین: «از بابا خبر داری؟»

...

شروین: «بهش برسون داریم چکار می کنیم تا در جریان کارا باشه»

بعد از قطع تماس با قیافه ی بشاش پشت میز نشست و دستاش رو روی میز به هم قلاب کرد و گفت: «سرهنگ بهروز ماجد هجده سال پیش از

زنش طلاق گرفته. زنش با دوتا بچه هاش میره خارج و حالا بعد هجده سال دخترش تنها برمیگرده. ناژین ماجد فردی که باید روش کار کنیم.»

سپس ادرس خونه سرهنگ ماجد رو روی کاغذ نوشت و داد به شایان: «اینجا خونش وقت نداریم که بخواین امار رفت و امداشو بگیریم، تو اولین

فرصتی که گیر می اریم باید دست به کار شیم.»

شهره: «فکر نمی کنی دختری که تازه از خارج اومده و جایی از تهران رو بلد نیست تنها از خونه در نمی اده؟»

شروین متفکر به شهره نگاه کرد.

سمت من برگشت و گفت: «کار خودت شهاب»

ابروهام و دادم بالا و با تعجب گفتم: «من!!؟»

شروین: «اره، مگه تو نگفتی تو فرودگاه باهاش آشنا شدی؟ پس به طور اتفاقی جلوش قرار می گیری و بهش پیشنهاد می دی جایی هم دیگه

روبینید، بعد می ارایش پیشه ما.»

اخمام رفت تو هم.

«یعنی ادم ربایی کنم؟»

شایان: «بس کن شهاب، بخاطر بابا»

نقسم رو با حرص دادم بیرون. دوست نداشتم تو کاراشون شریک شم.

سرم رو انداختم پایین اما یاد بابا اومد تو ذهنم. این که ممکنه اعدامش کنن.

«من فقط باهاش قرار می دارم بقیه اش با خودتون.»

شروین یه چشمک بهم زد و گفت: «دمت گرم»

آماده تو سالن نشسته بودم منتظر امیر که بیاد دنبالم.

بهر روز که از صبح رفته، این روزا سرش شلوغ.

دیروز یکم از کارش برام توضیح داد خوشم اومد، من عاشق هیجانم همیشه فیلمای پلیسی می دیدم و وقتی نوژن فیلمای رمانتیک می دید کلی مسخرش می کردم.

صدای ایفون منو سمتش کشوند. تصویر امیر رو دیدم با این حال جواب دادم: «بله؟»

امیر: «تو ماشین منتظرم»

«سلامت چی شد؟»

دیدم یه لبخند زد و گفت: «سلام»

«ایش جمع کن خندت و»

باز اخمو شد و گفت: «بیا زودتر»

رفت سمت ماشین، منم سریع زدم بیرون.

به در طرف راننده تکیه داده بود. یه پلیور ابی و جین مشکی پوشیده بود. با صدای بلندی گفتم: «سلام»

بدون این که نگام کنه جوابم رو داد و نشست تو ماشین.

منم در جلو رو باز کردم و نشستم.

همون طور که به روبرو خیره شده بود گفت: «کجا برم؟»

«از من می پرسی؟»

یه ابروش رو داد بالا و نگام کرد: «پس از کی پیرسم؟»

«فکر کنم جایی از تهران رو بلد نیستم»

سرش رو تکیه داد و گفت: «بریم اول یه جایی ناهار بخوریم»

«باشه»

صدای ضبط رو زیاد کردم که دیدم رو رادیو به اقای به داره حرف می زنه.

«سی دی نداری؟»

امیر: «نه اهل اهنگ نیستم»

یه جوری نگاش کردم که پوزخند زد.

دست کردم تو کیفم و سی دی اهنگ انریکه رو در اوردم و گذاشتم، صداش رو بردم بالا که به ثانیه نکشید صدا رو کم کرد.

با اخم گفتم: «چکار می کنی؟»

امیر: «با صدای اروم هم می تونی گوش بدی»

«اما اون طوری شادم نمی کنه»

امیر: «کاری نکن کلا خاموش کنم»

زیر لب گفتم "بداخلاق" و روم رو سمت پنجره کردم و تا رسیدن به رستوران حرفی نزدم اونم انگار نه انگار من تو ماشینم.

به اطراف رستوران نگاه کردم جای دنجی بود رو به امیر گفتم: «چه جای قشنگی»

امیر: «اره همیشه با دوستانم اینجا می ام»

«با دوست دخترت؟»

یهو چشماش گرد شد، بعد اخم کرد: «دوست دختر ندارم»

حالا من چشمام گرد شد، امیر خوشگل و خوش تیپ بود تو این سن مگه می شه حتی یه دوست دخترم نداشته باشه؟

قیافه ی متعجبم رو که دید لبخند زد: «تو اولین دختری هستی که باهات اومدم بیرون»

دیگه داشتم شاخ در می اوردم.

«یعنی تا حالا حتی با سارا یا سحر بیرون نیومدی؟»

بلند خندید.

امیر: «معلومه که نه، من با سحر و سارا خیلی رسمی برخورد می کنم. یعنی با همه ی دخترها این طوری ام اما خب با سحر و سارا و ساناز به طور

دیگه ام اخه عمه بهار خیلی حساس»

«همه ی ایرانی ها این طوری ان؟»

امیر: «نه، الان دیگه مثل ما کم پیدا میشه. دیگه تو ایران فکرای اروپایی رایج شده اما ما تو نسل پدرامون موندگار شدیم»

«تو از این نسل راضی هستی؟»

امیر: «البته که راضی ام، پدر من بر خلاف عمه بهار اصلا من رو مجبور نمی کنه که عقایدش رو بپذیرم. به عهده ی خودم گذاشته. منم راهم رو

این طوری انتخاب کردم»

«واسم عجیب مامان من که ایرانی نبود چطور با عقاید بهروز کنار اومد؟»

غذاها رو میز چیده شد و همون طور که مشغول بودیم امیر گفت: «از اون موقع ها به چیزایی یادم. عمو بهروز تا به حدی میشه خانوم رو ازاد

گذاشته بود. عمه بهار اصلاً راضی نبود و مدام ساز مخالف می زد. اما عمو می گفت من همین طوری دیدمش و عاشقش شدم همین که به خاطر من پوششش ایرانی شده کافیه! دیگه لزومی نداره چادریش کنم»

«تو مامانم و نوژن رو یادته؟»

امیر: «معلومه که یادم، تو رو هم یادم، زن عمو میشا خیلی مهربون بود. دوستش داشتم. نوژن هم بازیمن بود، تو اون موقع دو سه سالت بود. همون موقع ها هم شیطون بودی»

ابروهامو دادم بالا و نگاش کردم: «یعنی الانم شیطونم؟»

نفهمیدم باز چرا سرخ و دستپاچه شد و گفت: «غذاتو بخور»

بعد غذا از رستوران اومدم بیرون و منتظر موندم امیر حساب کنه و بیاد. یه پسر داشت از اون جا رد می شد. به من که رسید ایستاد و با یه لبخند گشاد گفت: «سلام خانومی»

منم یه لبخند خوشگل زدم و گفتم: «سلام»

اومد کنارم ایستاد و گفت: «چقدر تو خوشگلی»

«مرسی از تعریف»

دستش رو تو جیبش کرد و یه کاغذ طرفم گرفت: «این شمارم جیگر»

با تعجب نگاش کردم و گفتم: «خب چرا به من می دیش؟»

قهقهه زد.

منم ناخودآگاه لبخند زدم. همون لحظه امیر از رستوران اومد بیرون و با دیدن پسر کنار من اخم کرد و با حالت سوالی به من نگاه کرد: «ایشون کی باشن؟»

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: «نمی شناسمشون»

پسر با دیدن امیر خندش محو شد.

امیر جلو آمد و رو به پسر گفت: «به سلامت»

پسر یه نگاه به من و یه نگاه به هیکل امیر کرد فرار رو بر قرار ترجیح داد، دو قدم عقب رفت و بدون هیچ حرفی روش رو برگردوند و با سرعت رفت.

امیر: «چه کارت داشت؟»

«هیچی می گفت خیلی خوشگلم»

سری از روی تاسف تکان داد و همان طور که سمت ماشین می رفت گفت: «با هر پسری نباید هم کلام شی»

می دونستم دیدهامون باهم فرق داره پس چیزی نگفتم.

رفتیم چند جای دیدنی. موزه و پارک و فروشگاه و پاساژ. انقدر گشتیم که وقتی برای شام تو رستوران نشستیم جفتمون پاهامون درد می کرد.

سفارش غذا دادیم و هر دو تو سکوت منتظر نشستیم.

گوشی امیر زنگ خورد نگاهی به صفحه کرد و جواب داد: «سلام بابا»

...-

امیر: «ممنون جای شما خالی»

...-

امیر: «برای چی؟»

...-

امیر: «باشه چشم»

...-

امیر: «چشم، قربون شما... خداحافظ»

بعد از قطع تماس گفتم: «عمو بابک بود؟»

امیر: «اره مثل این که عمو بهروز تماس گرفته که شب نمی تونه بیاد خونه، گفت تو بیای خونه ی ما.»

-: «چرا نمی تونه بیاد؟»

امیر: «می خوان برن مرز سیستان»

چشمام گرد شد: «چند روز طول می کشه؟»

امیر: «هوایی می رن فردا برمی گردن»

-: «اون جا می رن چکار؟»

امیر: «دنبال یکی از مجرما. ظاهرا خیلی گنده اس می خوان هوایی بیارنش.»

-: «چه باحال این پلیس بازی، کاش منم می تونستم پلیس شم.»

امیر خندید و گفت: «اوه اوه تصور کن تو پلیس شی»

-: «خنده داره؟»

خندش رو جمع و جور کرد و گفت: «نه... نه اصلا»

سپس بلند شد و گفت: «من برم دستام رو بشورم»

امیر که رفت غذاها رو روی میز چیدن، منتظر بودم بیاد که صدای موبایلش بلند شد.

برداشتتم و رو صفحه اش رو نگاه کردم یه شماره افتاده بود.

نگاهی به راهروی دستشویی کردم دیدم نیومده بی خیال جواب دادم: «بله؟»

...-

-: «الو»

صدای نفس های کشیده ای می اومد و بعد ارتباط قطع شد.

امیر اومد، نشست.

وقتی موبایل رو دست من دید گفت: «به کی زنگ می زنی»

- «به هیچ کس. گوشت زنگ خورد جواب دادم تا گفتم الو قطع کرد.»

ابروهاش بالا رفت گوشی رو گرفت و نگاهی به شماره کرد: «نمی شناسم شاید از همکارام بوده.»

و شروع به شماره گیری کرد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت بعد از چند لحظه گفت: «الو. الو چرا صحبت نمی کنید؟»

یکم سکوت کرد و بعد دیدم چشماش اندازه ی گردو شد و بعد اخم رو پیشونیش نشست و اهسته گفت: «سلام»

...

- «بله پیش من چطور؟»

...

- «چیزی شده سارا خانوم چرا چیزی نمی گین؟»

...

امیر که چهرش نشون می داد کاملاً متعجب گفت: «بله. بله چشم خدا حافظ»

گوشی رو که قطع کرد اخماش تو هم بود.

- «چی شده؟»

امیر: «هیچی»

- «سارا بود؟»

امیر: «اره»

با شیطنت گفتم: «چه کارت داشت؟»

پوزخندی زد و گفت: «ظاهراً می خواست حالِ تورو پپرسه»

- «وا. پس چرا من اول گوشی رو برداشتم جواب نداد؟»

امیر شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: «بی خیال غذات رو بخور»

بعد از شام رفتیم خونه.

عمو و گلرخ جون حسابی هوامو داشتن و من خیلی دوستشون داشتم.

چهارتایی تو سالن نشسته بودیم.

عمو بابک: «خب ناژین جان بگو بینم تحصیلات چقدر؟»

با بی قیدی گفتم: «دیپلم»

امیر خندید و گفت: «فکر کردم الان می گه دکترا»

حق به جانب نگاش کردم و گفتم: «از یه دکتر هم بیشتر می فهمم»

هر سه تاشون خندیدن. (مرسی که مسخرم کردین)

عمو بابک: «خب تو که اون جا کاری نداشتی، درست رو می خوندی»

– «وای نه عمو بیکار نبودم کلی کلاس می رفتم»

گلرخ جون ابروهاش رو بالا داد و گفت: «کلاس چی؟»

انگشتام رو اوردم بالا که کلاسام و بشمرم و بگم و وقتی که دیدم اندازه ی انگشتای یه دستم نمی شه بی خیال شدم و دستم رو انداختم پایین.

– «کلاس رقص باله، اسب دوانی، کنگفو»

ابروهای هر سه تاشون بالا رفت و باهم گفتن: «کنگفو!؟»

– «اره مگه چیه؟»

عمو خندید و گفت: «بالاخره خون ماجدها تو رگاش دیگه»

امیر: «دوره ی کاملش رو دیدی؟»

– «تقریبا»

امیر: «منم رفتم. البته من به خاطر کارم باید یاد می گرفتم»

با هیجان گفتم: «راست میگی، خب پاشو باهم تمرین کنیم»

چشماش گرد شد.

گلرخ جون اهسته خندید.

عمو با یه لبخند مهربون گفت: «امیر یه مقدار ورزیده تر از توئه عزیز عمو، فعلا زوده واسه تو»

بهم برخورد و با اخم گفتم: «یعنی من بلد نیستم»

عمو بابک: «نه عمو جون منظورم این نبود. اصلا اگه خودت دوست داری باشه. پاشو امیر»

امیر باز متعجب به عمو نگاه کرد: «اما بابا»

عمو لبخندی زد و گفت: «پاشو»

بلند شدم و گفتم: «گلرخ جون یه شلوار ندارین به من بدین؟ با شلوار جین که نمیشه»

گلرخ برخاست و گفت: «بذار ببینم»

رفت و منم دنبالش رفتم.

هیچی اندازه ی من نداشت. اخر یه شلوارک آورد و گفت: «این برای امیر! کمرش کش داره بین می تونی بپوشی؟»

گرفتم و سریع پوشیدم. کشش رو محکم بستم.

تا زیر زانوهام بود.

عمو با دیدنم قهقهه زد.

اما امیر چشمای گشاد شدش رو اول به شلوارک دوخت و بعد رفت سمت ساق پام.

چند ثانیه طول کشید تا طبق پیش بینی من سرخ بشه و سرش رو بندازه پایین.

رفتم سمتش و گفتم: «پاشو حریت قدرتمند»

یه نفس عمیق کشید و بلند شد.

روبروی هم با فاصله ایستاده بودیم.

گلرخ جون: «امیر مراقب باش ضربه هات رو محکم نزن»

شروع کردیم.

همون اولش داشتم کم می اوردم با پررو بازی خودمو نگه داشتم. هیچ حرکتی نمی تونستم روش پیاده کنم فقط دفاع می کردم.

داشتم با حالت دفاعی عقب می رفتم و اونم با ژستش جلو می اومد، پاش رو بلند کرد که ضربه بزنه که گلرخ جون گفت: «وای نه امیر»

سرش رو برگردوند و به گلرخ نگاه کرد و باعث شد هول بشه.

پاش رو سرامیک لیز خورد و افتاد رو من.

اومدم بگیرمش که نتونستم وزنش رو تحمل کنم و جفتمون افتادیم.

اونم چه افتادنی.

من روی زمین و امیر افتاد روم.

کمرم وحشتناک درد گرفته بود.

به امیر نگاه کردم با همون چشای گشاد شدش زل زده بود تو چشمام.

صدای عمو و گلرخ جون از بالا سرمون اومد: «خوبین شما؟ چی شد؟»

امیر با یه حرکت از روم بلند شد و با سرعت جت رفت تو اتاقش.

درد داشتم، گلرخ جون برام یه پماد زد و تو اتاقی دراز کشیدم.

یواش یواش دردم اروم شد و خوابم برد.

شایان: «دیروز؛ تموم روز با اون جوجه پلیس بود»

شینا: «جوجه پلیس کیه؟»

شایان: «سروان ماجد، برادرزاده ی سرهنگ»

فریادی که شروین کشید باعث شد همه از جا پریم: «بابا رو امروز دارن منتقل می کنن و شما هیچ غلطی نتونستین کنین»

منظورش به من بود. اخه قرار بود من با اون دختر طرح دوستی بریزم.

اخم کردم و گفتم: «وقتی تموم مدت با پسر عموش بود من چطوری باهاش طرح دوستی می ریختم اخه؟»

شروین عصبی و کلافه طول و عرض خونه رو متر می کرد.

ایستاد رو به شایان گفت: «کسی رو گذاشتین کشیک؟»

شایان: «اره. فعلا خونه همون جوجه پلیس»

شروین به من نگاه کرد و گفت: «فکر کنم اگه به مخ زدن تو باشه حکم اعدام بابا هم دستمون رسیده. باید وقتی بیرونن حالا با هرکی می خواد باشه، بدزدیمش همین امروز»

شهره: «می خواین من باهاشون برم. به هر حال یه دخترم کار راحت تر میشه»

شروین: «نه، حتی شایان و شهاب هم نباید جلو برن. سروان ماجد ممکن عکس مارو دیده باشه»

شینا: «شایان تو خودت برو اون جا موقعیت رو مناسب دیدی چند نفر از افراد رو بفرست جلو»

شایان قبول کرد منم گفتم همراهش می رم که شروین نداشت.

نگفت چرا اما فهمیدم که نمی خواست شریک جرمشون باشم.

چه فایده من که داشتم همراهیشون می کردم.

بعد از صبحونه گلرخ جون گفت بهار تماس گرفته و ازم خواسته ناهار برم پیششون.

حوصله ی بهار و گیر دادنش رو نداشتم اما اون جا هم حوصلم سر می رفت برای همین قبول کردم.

عمو بابک گفت آماده شم که امیر میره سر کار منم برسونه.

نیاز به حموم داشتم عمو گفت اول برم خونه آماده شم و بعد برم خونه بهار، امیرم گفت عجله ای نداره و منتظرم می مونه.

من رو برد خونه، با خیال راحت یک ساعت تو حموم گذروندم.

بعد از حموم موهام رو قشنگ سشوار کشیدم و یکم ارایش کردم.

یه تاپ چسبون صورتی پوشیدم با جین ابی برمودا.

پوتین مشکی هام رو پام کردم و پالتو و شالم رو برداشتم که پایین تنم کنم.

راستش می دونستم امیر من و بدون حجاب ببینه سرخ میشه، منم خوشم می اومد وقتی قرمز می شد.

برای همین خواستم یکم اذیتش کنم.

از پله ها رفتم پایین.

امیر داشت فیلم تماشا می کرد، رفتم سمتش و گفتم: «بریم»

برگشت که بگه بریم. اما دهنش همون طوری باز موند.

بر خلاف تصورم نه قرمز شد نه سرش رو انداخت پایین.

فقط چند دقیقه بر و بر نگام کرد و بعد چشماش رو بست و اهسته زمزمه کرد: «بریم»

جلوتر از من رفت بیرون. منم با یه لبخند شیطانی پالتوم رو پوشیدم و رفتم دنبالش.

تو ماشین حرفی نمی زد، خودش ضبط رو روشن کرد صدای انریکه تو ماشین پیچید.

بدجور تو فکر بود.

تو به خیابون فرعی داشتیم می رفتیم که به مرتبه به وَن مشکی پیچید جلومون.

امیر سریع زد رو ترمز. داشتم با بینی خوشگلم می رفتم تو شیشه که کمر بند ایمنی مانع شد.

امیر در ماشین رو باز کرد که پیاده بشه هم زمان در وَن هم باز شد و سه تا ادم گنده که صورتشون پوشونده شده بود پیاده شدن.

با دیدن اون هیکل و هیبت داشتم قالب تهی می کردم.

به امیر نگاه کردم که دیدم با به اخم وحشتناک داره بهشون نگاه می کنه.

اروم گفتم: «امیر اینا کین؟»

بدون این که نگاه کنه گفت: «بشین پشت فرمون به محض اینکه باهاشون درگیر شدم دنده عقب بگیر و برو»

چشمام گرد شد: «چی می گی؟ تو تنها با این سه تا هیکلی؟»

برگشت طرفم: «کاری که بهت گفتم رو انجام بده»

:- «من تنهات نمی دارم»

دستش رو آورد جلو و دستم رو گرفت. این دیگه جزء عجایب بود، چشمام اندازه گردو شد.

اهسته گفتم: «ناژین جان خواهش می کنم»

لبم رو گاز گرفتم و اروم گفتم: «باشه»

خیالش که راحت شد اومد پیاده شه.

منم به پام رو اوردم بالا که سریع برم سمت راننده.

اما انگار اون سه تا به چیزایی فهمیده بودن که اومدن سمت ماشین.

امیر پیاده شد و گفت: «عجله کن ناژین»

اما سرعت جت هم داشتم نمی تونستم فرار کنم.

یکیشون در سمت من رو باز کرد و منو کشید بیرون.

اون دوتای دیگه با امیر درگیر شدن، کم و بیش امیر از پششون بر می اومد.

امیر که دید من تو دست این هرکول افتادم، اون دوتا رو پس زد و اومد سمت من اما یکی از اونا از پشت چنان لگدی بهش زد که با شکم پرت

شد رو زمین.

این هرکول از پشت محکم نگهم داشته بود.

تیزی ارنجمو با شدت کوبوندم تو شکمش کمی خم شد که تونستم با به چرخش بزنم وسط پاش که دیگه ضعف کرد از درد.

اون دونفر هم افتاده بودن به جون امیر.

امیرم که دید از پس این هرکول بر می ام با خیال راحت با اون دوتا درگیر شد.

تو همین گیر و دار در ون دوباره باز شد و به پسر هیکلی خوش قیافه اومد بیرون.

امیر که مشتش رو برای کوبوندن تو صورت طرف مقابل آماده کرده بود با دیدن اون پسر خشک شد و مات به پسر نگاه کرد که این مساوی شد

با کتک خوردنش.

پسر خوشگلِ اومد طرفِ من، نمی دونم چرا من وقتی به پسر خوشگل می بینم این طوری مات طرف می شم. همون طور که ماتش شده بودم با به حرکت من و بلند کرد و وقتی بین زمین و هوا گیر افتادم تازه شروع کردم به دست و پا زدن. به امیر نگاه کردم، تقلا می کرد بیاد سمتِ من که حالا سه تا هیکلی به جوش افتاده بودن. دیگه انقدر بیچاره رو زده بودن که جون نداشت. پسرِ منو انداخت تو ماشین و به دستمال گذاشت جلو دهان و بینیم که به بوی افتضاح رو حس کردم و دیگه چیزی نفهمیدم.

همه تو الاچق منتظر نشسته بودیم، شایان تماس گرفته و گفته بود همه چی اون طور که می خواستیم پیش رفت.

یک ساعتی گذشته بود که ماشین وارد باغ شد، چهارتایی بلند شدیم و رفتیم سمت ماشین.

شایان با به لبخند پیروزمندانه پیاده شد دستش رو بالا آورد و زد کف دستِ شروین و شینا و شهره.

من عقب تر ایستاده بودم، هنوز بابت این کار تردید داشتم.

سعی کردم چهره ی دختر تو فرودگاه رو به یاد بیارم. به جفت چشم ابی که تو صورت سفیدش می درخشید تنها چیزی بود که یادم مونده بود. با صدای شهره به خودم اومدم.

شهره: «وای چقدر این دختر خوشگل»

بقیه هم تایید می کردن، رفتم جلو دیدم دخترِ بیهوش تو بغلِ شروین.

:- «می خواین چکارش کنین؟»

شروین به نگاه به چشمای نگرانم کرد و گفت: «نمی خواد نگران باشی این کارا دیگه برای ما مثل اب خوردن، همه چی عالی پیش میره» بعد با قدمای بلند سمت ویلا رفت.

به نفس عمیق کشیدم که به خودم مسلط باشم و بعد دنبالشون راه افتادم.

نمی دونستم چقدر این کاری که می کنیم غلط.

نمی دونستم چقدر شریک جرمم.

فقط می دونستم باید این کار انجام می شد تا پدرم از چوبه ی دار نجات پیدا کنه.

اون لحظه برام مهم نبود که شاید بابام داره تاوان اشتباه های بزرگِ خودش رو پس می ده.

شروین دختر رو روی کاناپه خوابوند و دست و پاش رو بست.

همه همون جا دورش نشستیم تا بهوش بیاد.

شایان جریان درگیریشون رو تعریف می کرد: «سه تا مرد غول چماق از پس اون جوجه پلیس و این دختر بر نمی اومدن، این دختر هم واس خودش حمله ای میکردا. دیدم این طوری نمی شه و ممکنه کسی بیینتمون مجبور شدم خودم برم سمتشون که البته سروان ماجد من رو دید و فکر کنم شناخت چون تا نگاش به من افتاد خشکش زد»

شروین: «نباید می داشتی بیینتت. اما خب اشکالی نداره دیر یا زود می فهمن»

بعد رو به شینا گفت: «همه کارای بابا برای خروجش از ایران آماده اس؟»

شینا: «اره همه چیز اوکی شد»

شروین: «امشب زنگ می زنیم به سرهنگ ماجد»

مشغول صحبت و طرح نقشه بودیم که صدای ناله های ناژین بلند شد.

همه ساکت شدیم و بهش نگاه کردیم.

چشماس نیمه باز بود و اخماش درهم. انگار سردرد داشت خواست دستش رو ببره سمت سرش که دید توانایش رو نداره. کمی سرش رو

پایین آورد با دیدن دستای بستش چشمای نیمه بازش کامل باز شد و خیره موند به دستش. انگار داشت یادش می اومد چه اتفاقی افتاده.

بعد از چند ثانیه سرش رو برگردوند و اولین کسی که جلوش بود من بودم.

نمی دونم قیافم رو از تو فرودگاه شناخت یا نه! اما انگار شناخت، یکم با چشمای ریز شده نگام کرد و بعد دوباره چشماس درشت شد و با صدای

ضعیفی گفت: «تو»

سرم رو انداختم پایین، الان چه فکرای که راجع بهم نمی کرد.

شروین اومد کنار من و زل زد به چشمای ناژین، ناژین هم کم نیاورد و خیره نگاهش کرد.

بعد از چند لحظه شروین کم آورد و سرش رو انداخت پایین که ناژین به پوزخند که از صد تا فحش بدتر بود زد و گفت: «شما کی هستین؟»

صدای شینا باعث شد به بالا سرش نگاه کنه.

شینا: «دوستای باباتیم عزیزم»

ابروهاش رو بالا داد و گفت: «و من الان اومدم مهمونی خونه ی دوست بابام!؟»

شینا خنده ای کرد و به مسخره گفت: «اره عزیزم تو مهمون مایی»

ناژین که انگار از بالا نگاه کردن خسته شده بود سرش رو برگردوند سمت من و شروین و گفت: «ایرانی ها چه مهمون نوازن»

با این که تو ایران زندگی نمی کردم اما با این حرفش بهم بر خورد یه اخم غلیظ نشوندم رو پیشونیم نگاش کردم اونم یه اخم بدتر از من کرد و

خیره شد تو چشماس.

حالت چشماس خیلی قشنگ بود. ناخودآگاه اخم محو شد و رنگ چشماس رو می سنجیدم که گاهی ابی بود و گاهی سرمه ای اصلا متوجه ی

جنگِ نگاهمون نبودم که این دفعه اون کم آورد و روش رو برگردوند.

شروین همون طور که چند قدم می رفت و باز برمی گشت گفت: «خب ناژین کوچولو تو یه چند وقتی رو مهمون ما هستی حالا نه سبکِ همه، به

سبکِ خودمون یعنی با دست و پای بسته و اگه قول بدی دختر خوبی باشی کاریت نداریم»

ناژین: «برای چی من رو اوردین اینجا؟»

شروین: «ما یه قول و قرار هایی با بابا سرهنگت داریم که اگه تو رو بخواد باید به قولش عمل کنه»

ناژین اخمی کرد و سعی کرد کمی دستاش رو تکون بده: «حالا چرا دستام رو بستین؟»

شروین که انگار کلافه شده بود گفت: «چون ما این طوری می خواهیم. حالا دیگه سوال بسه تا شب تحمل کن که زنگ بزنین به بابات.»

سپس رو به شایان گفت: «خواست بهش باشه»

و خودش رفت تو اتاق.

معلوم بود که جا و دست و پای بسته معذبش کرده.

خوشگلیش خیلی چشم گیر بود. با این که دخترای زیادی دورم بودن و به قول معروف چشم و دلم سیر بود اما نمی توانستم از نگاه کردن بهش بگذرم.

شهره و شینا داشتن اهسته باهم حرف می زدن، شایان هم سرش رو به مبل تکیه داده بود و چرت می زد.

شروین خوش خیال به کی گفته بود حواسش به ناژین باشه.

ناژین سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد، نمی دونم چرا بهش لبخند زدم اما اون با اخم روش رو برگردوند. از این کارش حرصم گرفت

خواستم دیگه بهش نگاه نکنم که گفت: «بیاین این دستای منو باز کنین درد گرفت»

شایان چشماش رو باز کرد و گفت: «متاسفم کوچولو»

ناژین یه نگاه به سر تا پای شایان کرد و گفت: «به نظرت این کوچولو می تونه با دستای باز از دستِ یه هرکولی مثل تو فرار کنه؟»

شهره و شینا خندشون گرفته بود اما خودشون رو کنترل می کردن، هممون می دونستیم شایان چقدر روی قد و هیكلش حساس.

با حرفِ ناژین یه اخم غلیظ نشوند رو پیشونیش و با چند قدم خودش رو به ناژین رسوند.

دیدم بلند نشم کتک رو زده واسِ همین سریع بلند شدم و رفتم طرفش.

شایان خم شد سمت ناژین بازوش رو تو پنجه گرفت و فشرد و گفت: «زیاد حرف می زنی خانوم کوچولو»

ناژین هم که انگار از این بازی لذت می بره بدونِ ترس تو چشمای شایان زل زد و با یه پوزخند حرص درار گفت: «من که یه کلمه حرف زدم اما

همون یه کلمه انگار زیادیت بود»

شایان دست مشت شده اش رو آورد بالا و خواست تو شکم ناژین فرود بیاره که سریع میج دستش رو گرفتم و هم زمان صدای شروین از

پشتمون بلند شد: «شایان چکار می کنی؟»

شایان قیافه ی سرخ از خشمش رو به شروین دوخت و گفت: «دختره ی عوضی واسِ من زبون...»

یک دفعه سکوت کرد و با چشمای ریز شده به شروین نگاه کرد و گفت: «اون چیه شروین؟»

با این حرف هممون سمت شروین برگشتیم که با یه سُرنگ در دستش ور میرفت و سمت ما می اومد به ما که رسید پوزخندی زد و

گفت: «سُرنگ»

:- «این رو که ما هم داریم می بینیم، برای چیه؟»

شروین به طرف ناژین رفت.

حالا چشمان ناژین هم وحشت زده شده بود. شروین لبخند دختر کشی به ناژین زد و گفت: «یه امپول کوچولو می خوام بهت بزنم عزیزم»

شایان با لبخندی که نشان از شوق و هیجان داشت گفت: «مواد؟»

شروین قهقهه ای زد که حس کردم حالم داره ازش بهم می خوره.

ناژین: «برای چی می خواین بهم سرنگ بزنین؟»

شروین کمی طرفش خم شد و گفت: «باید یه جوری حسابمون رو با بابات صاف کنیم عزیزم»

رفتم سمت شروین. بازوش رو کشیدم و گفتم: «دیوونه شدی شروین، واس چی می خوای همچین کاری کنی!؟»

شروین نیمچه اخمی کرد و گفت: «می دونی بابا سرهنگ این کوچولو چقدر از معادلات مارو بهم زده؟ می دونی چندتا از نیروهای خوبمون رو

نابود کرده؟ می دونی چندبار باعث شده ما شکست بخوریم؟»

حرفاش کفری ترم کرد، صدام رو بردم بالا و گفتم: «به این دختر چه ربطی داره که باباش چکارا کرده؟»

شایان بازوی من رو عقب کشید و گفت: «بذار کارش رو بکنه»

دندونام و از حرص بهم فشار می دادم اصلا کارشون رو نمی تونستم هضم کنم.

شینا بلند شد و اومد سمت ناژین. دلم به اون خوش بود، شینا تا حدودی می تونست شروین رو منصرف کنه.

شینا: «تو سرنگ چی هست حالا؟»

شروین: «هروئین»

دیگه نتونستم طافت بیارم! یقه ی شروین رو گرفتم و صدام رو تا آخرین حد بردم بالا: «یعنی تو انقدر پستی شروین؟»

شروین بدون این که من و از خودش جدا کنه یا صداش رو بالا ببره گفت: «داداش کوچولو من پستم چون شقی زندگی کردم، خودت و قاطی

نکن تا مجبور نباشی پست شی»

دستم رو از یقش جدا کردم و گذاشتم دو طرف بازوش و عاجزانه گفتم: «بیا خودمون رو درگیر نکنیم، بابا رو که ازاد کردیم می ریم دنبال

بدبختی خودمون، چرا با زندگی یه دختر بی گناه بازی کنیم؟»

شروین ابروهاش رو انداخت بالا و دستش رو برد سمت موهام و به عادت همیشگی که می خواست تموم محبتش رو نشونم بده موهام رو با

شیطنت به هم ریخت و گفت: «ما خیلی وقت درگیر شدیم داداش کوچولو، درست این دختر عزیز سرهنگ! اما ازادی بابا به همین راحتی نیست،

فکر نکن ما به سرهنگ زنگ بزنیم همین فردا بابا رو تحویلمون می دن. نه شهاب جان، ما با این سرهنگ و دختر کوچولوش کلی هنوز بازی

داریم.»

دیگه حرفی نداشتم بزنم، یعنی حرفی ام می زدم خریدار نداشتم.

خودم رو انداختم رو مبل و نظاره گر تزییق هروئین به بدن اون دختر بی گناه شدم که تو اتیشی که پدرش برای دفاع از وطنش روشن کرده بود

می سوخت.

به سختی بدن بی جان و زخمی اش را از اسفالت خیابان بلند کرد. توانی برای راه رفتن نداشتم با اولین قدمی که برداشتم به زمین افتادم.

همان طور دراز کش خودش را به ماشین رساند. دستش را برای باز کردن ماشین بالا برد، درد قفسه ی سینه اش نفس گیر شده بود.

با هر سختی و جان کندن، از لبه ی صندلی کمک گرفت و خودش را بالا کشید.

وقتی روی صندلی پشت فرمان نشست طوری نفس نفس میزد گویی کوهی را فتح کرده.

به دنبال موبایلش اطراف را گشت، چشمش به کیف ناژین خورد.

لبش را گاز گرفت و از خشم چشمانش را بست.

بالاخره موبایلش را از جیب کتش در آورد و شماره ی عموییش را گرفت اما خاموش بود.

شماره ی پدرش را گرفت بعد از چند بوق جواب داد: «جانم بابا؟»

سعی کرد صدایش تهی از درد جسمی اش باشد.

امیر: «بابا سلام، از عمو خبر دارید؟»

بابک: «اره بابا جون، زنگ زد گفت تا یک ساعت دیگه می اد دنبال ناژین منم گفتم بردیش خونه بهار»

امیر: «بابا لطفا خودتون زنگ بزنین به عمو و بگید بیاد خونه ی ما، منم الان خودم رو می رسونم»

بابک: «امیر چی شده؟»

امیر: «می ام براتون توضیح می دم»

بابک: «ناژین خوبه؟»

امیر: «تا یک ساعت دیگه خونه ام، فعلا»

منتظر نماند پدرش سوال دیگری پیرسد، ارتباط را قطع کرد.

ماشین را روشن کرد و نگاهی به اطراف کرد با خودش زمزمه کرد: «اسم این خیابون رو نباید بذارن فرعی، باید بذارن متروکه»

به ساعتش نگاه کرد. تقریباً یک ساعت و نیم در ان خیابان بیهوش افتاده بود و کسی سراغش را نگرفت یا شاید هم دیده بودن و کسی جرات جلو آمدن نداشت.

در ان خیابان با ان درختان سر به فلک کشیده که حتی خانه ی مسکونی هم به سختی دیده می شد.

ضربه ای به فرمان زد که مچ دستش درد گرفت.

ماشین را به حرکت در آورد، به سختی ان را هدایت می کرد با وجود عجله ای که داشت در ان وضعیت نمی توانست تند براند.

یک ساعت بعد به منزل رسید. با کمک در و دیوار خودش را داخل رساند.

گلرخ از صدای در جلو آمد و با دیدن وضعیت امیر جیغ کوتاهی زد که بابک و بهروز را به ان طرف کشاند.

امیر سعی کرد دردش را بروز ندهد.

بهروز جلو رفت و زیر بازوی او را گرفت: «چه بلایی سرت اومده؟»

و نگاهی به پشت سر او کرد و گفت: «پس ناژین کجاست؟ بهار گفت نرفته خونشون؟»

امیر لنگان لنگان در حالی که تمام وزنش را عموییش متحمل شده بود به طرف سالن رفت و روی کاناپه نشست.

بابک روی مبل کناری نشست و گفت: «امیر بگو چی شده اخه؟ ناژین کجاست. مردیم از نگرانی»

امیر دستمال را گوشه ی لب خونیش گذاشت و گفت: «داشتم می بردمش خونه ی عمه بهار که...»

و در برابر نگاه بهت زده ی بابک، چشمان نگران گلرخ و اشک حلقه شده ی بهروز تمام جریان را تعریف کرد.

بهروز زمزمه وار گفت: «یا اباالفضل»

امیر برای گفتن حرفش مردد بود اما باید می گفت. نگاهی به چهره ی نگران ان ها کرد و گفت: «فکر می کنم. از طرف رادش بودن»

بهروز در جا سیخ نشست و مبهوت با صدای نیمه بلندی گفت: «چی؟ از کجا میدونی؟»

امیر: «قیافه ی یکی از پسرا شبیه پسر رادش بود»

بهروز کلافه چنگی میان موهایش کشید. خوب می دانست رادش چه کینه ای از او دارد.

خوب می دانست شریک و هم دست و صمیمی ترین دوست رادش به دست او کشته شد.

همه ی این ها را می دانست و از چیزی که انتظار ناژینش را می کشید وحشت داشت.

برخاست و همان طور که طول و عرض سالن را طی می کرد با موبایلش شماره گرفت: «الو امینی؟»

امینی: «سلام سرهنگ»

بهروز: «سلام، خیلی زود عکسای پسرای رادش رو بیار خونه ی داداشم»

امینی: «چشم قربان»

بهروز: «خبری از بچه هاش نشد؟»

امینی: «نه دیگه به اون خونه رفت و امد نمی کنن، فقط خبر رسیده پسر کوچکش به تازگی وارد ایران شده»

صدای بهروز بالا رفت: «ردش رو نگرفتین؟»

امینی: «نه قربان، دیر خبر دادن»

بهروز فریاد زد: «لعنتی...لعنتی»

امینی: «اتفاقی افتاده سرهنگ»

بهروز چنگی به موهایش زد و گفت: «دخترم رو گروگان گرفتن»

امینی شوکه شد و سکوت کرد.

بهروز: «اول عکسا رو بیار تا امیر ببینه و مطمئن شه گروگان گیری از طرف رادش! بعد تصمیم بگیریم چکار کنیم»

امینی: «تا نیم ساعت دیگه اون جام»

امیر درد داشت اما حاضر به بیمارستان رفتن نبود.

بعد از امدن امینی و تایید امیر مبنی بر اینکه گروگان گیر ها افراد رادش بودند، بهروز دستور داد تمام املاک رادش رو زیر نظر بگیرند.

روی مبل نشسته و سرش را بین دستانش گرفته بود. در فکر این بود که چطور جواب میشا را بدهد. حتی نتونست یک هفته از دخترش نگهداری کند. حالا که فکر می کرد می دید با موقعیتی که او داشت خیلی احمقانه بود که دخترش را به ایران بیاورد.

نا امیدانه اندیشید او کارش را به دخترش ترجیح داد. همان کاری که با همسر و پسرش کرد کاری که باعث جدایی از عشق جوانی اش شد.

چرا نتونست از کارش دست بکشه؟ خودش هم نمی دانست.

صدای امیر او را از افکارش بیرون کرد: «عمو من واقعا متاسفم تموم سعیم رو کردم از ناژین مراقبت کنم اما...»
 بهروز لبخند غمگینی زد و گفت: «می فهمم چی می گی... تقصیر تو نبود عمو جون»
 امیر سکوت کرد و بهروز در افکارش غرق شد.

صدای بوق موبایل شروین رو مخم بود. نمی دونم چه ضرورتی داشت بزنه رو پخش که همه بشنون.
 به ناژین نگاه کردم همون طور دست بسته رو کاناپه نشسته بود و پاهاشم دراز کرد بود. نگاه نگرانش روی شروین و موبایل می چرخید.
 بالاخره صدای مردی که طبق محاسبات ما باید سرهنگ ماجد باشه شنیده شد.
 صدایی خسته و ناله وار: «بله؟»

شروین چند لحظه ساکت ماند و وقتی الو مجدد سرهنگ را شنید گفت: «به به... سلام به سرهنگ عزیز»
 سرهنگ چند لحظه سکوت کرد. انگار داشت صدای پر تمسخر شروین رو هضم می کرد.

یک مرتبه فریاد زد: «تو کی هستی لعنتی؟ ناژین پیش توه؟»
 شروین قهقهه ای سر داد. خندش موهای تنم رو سیخ کرد.
 شروین: «نشناختی سرهنگ؟ منم پسر محراب رادش»
 زمزمه ی سرهنگ شنیده شد: «لعنتی»

و دوباره قهقهه ی شروین بلند شد.

نگاهی به بقیه کردم انگار یه فیلم هیجانی و کمدی نگاه می کردن، یه لبخند پهنم رو لباشون بود. فقط ناژین هم پای من اخم کرده بود.
 شروین: «دختر خوشگلی داری سرهنگ»

سرهنگ تهدید امیز گفت: «سعی نکن بهش اسیب برسونی.»
 شروین باز خندید و این بار شایان هم باهاش هم صدا شد.

شروین: «جمله ی جالبی بود. سعی نکنم بهش اسیب برسونم. چه تکان دهنده»
 سرهنگ: «یادت نره که پدرت دست من، پس سعی نکن بهش اسیب برسونی»
 خشم جای خنده را در صورت شروین پر کرد. فریاد زد: «خفه شو»
 صدای نفس های تند سرهنگ شنیده می شد.

شروین با چند گام کنار ناژین قرار گرفت، چشمانش روورش را به ناژین دوخت و به سرهنگ گفت: «صدای دخترت رو گوش کن»
 می دونستم حرف سرهنگ زیادی برای شروین گرون تموم شده و حالا کمترین صدایی که می تونه از ناژین به گوشه سرهنگ برسونه صدای
 ناله های دردناکش.

حدسم درست بود چون همون لحظه شروین سمت ناژین خم شد و پنجه اش را در موهای ناژین فرو کرد و طوری عقب کشید که صدای
 کوچکی از گردن ناژین بلند شد.

صورت ناژین از درد جمع شد، فشار محکم لب و چشمانش و صورت سرخ شده اش نشون می داد که چه دردی رو تحمل می کنه اما انگار دست شروین رو خونده بود که صداش در نیومد.

شروین عصبی تر شد و فریاد زد: «زِر بزن لعنتی. بذار بابا سرهنگت صدات رو بشنوه»

سرهنگ: «ناژین بابا عزیز دلم!»

ناژین با صدایی که سعی می کرد دردش رو پنهان کنه گفت: «من خوبم بهروز»

هنوز حرفش کامل تموم نشده بود که ضربه ی محکم شروین به قفسه ی سینه اش خورد ضربه ی دوم به شکمش.

از درد خم شد اما باز صداش در نیومد.

بالاخره تحمل منم تموم شد بلند شدم و دست شروین که برای زدن ضربه ی سوم بالا رفته بود رو گرفتم: «بسه دیگه شروین»

طرف ناژین خم شدم که فریاد شروین شوکه ام کرد: «بهش دست نزن شهاب بذار از درد بمیره تا صداش در بیاد»

سرهنگ: «گوش کن رادش! با ناژین کاری نداشته باش، بگو در عوضش چی می خوای؟»

شروین لبخند پیروزمندانه ای زد و کمی سمت ناژین خم شد و اروم موهایش رو نوازش کرد: «بهت می گم چی می خوام سرهنگ»

سپس یا خشونت موهای ناژین رو کشید: «پدرم رو»

سرهنگ: «می دونی که امکان نداره، پدرت رو تحویل دادیم»

شروین صورتش رو به صورت ناژین نزدیک کرد و گفت: «پس بهت این اجازه رو می دم که با دختر ملوست خداحافظی کنی»

و موهای ناژین را بیشتر کشید.

ناژین بالاخره تحملش لبریز شد و فریادش بلند شد.

سرهنگ: «باشه. باشه، بهم فرصت بده»

شروین: «فردا بهت زنگ می زنم و می گم چقدر زمان داری»

سپس بدون هیچ حرفی ارتباط رو قطع کرد و سیم کارت رو در آورد و جاش سیم کارت خودش رو انداخت.

قفسه سینم بدجور درد می کرد. شکمم که دیگه نگو، سرم بر اثر کشیدگی موهام تیر می کشید از این همه درد کلافه شده بودم.

تقریباً فهمیده بودم این وحشیا چی می خوان، برای گرفتن پدرشون از بهروز منو گروگان گرفته بودن.

انتقدر باهم بحث و جدل کرده بودن که دیگه اسم و صداهاشون تو ذهنم بود، بینشون شهاب ارومتر بود و همیشه اخمو.

حیف، حیف که دست و پام بسته بود و گرنه پا می شدم هر پنج تاشون رو چپ و راست می کردم و می فرستادم گوشه ی قبرستون تا...

با صدای شروین تقریباً شش متر و نیم پریدم هوا: «هی تو»

تصور اینکه می خواستم بزنمشون و با ترس الانم مقایسه کردم و به شجاعت خودم افرین گفتم، البته تو دلم.

سعی کردم خونسرد باشم: «بله؟»

شروین سینی غذا رو روبروم گذاشت و گفت: «کوفت کن»

چشمام گرد شد: «چکارش کنم!!!؟»

شهره با خنده گفت: «می گه شامت رو بخور»

با عشوهِ روم رو از شروین گرفتم و گفتم: «من تا حالا با دستای بسته چیزی نخوردم»

شینا جلو اومد و دستام رو باز کرد.

اخیش... چند بار انگشتام رو باز و بسته کردم و مچ دستمو مالش دادم.

شهاب: «غذات رو بخور، از صبح چیزی نخوردی»

بی توجه به حرف شهاب رو به شروین گفتم: «دقیق نفهمیدم منو چرا آوردین اینجا... به خاطر کار بهروز؟»

شروین پوزخندی زد و گفت: «هرکی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه»

سرم رو مثل این عقل کل ها به علامت فهمیدن موضوع تکون دادم اما در واقع هیچی نفهمیدم.

سعی کردم ادای ادمای ای کیو بالا رو در بیارم. خیلی جدی گفتم: «بهروز خربزه خورده؟»

چند لحظه همشون متعجب بهم نگاه کردن.

— «نباید می خورد؟»

شهاب و شینا و شهره ریز خندیدن. اما شایان و شروین با جدیت نگام می کردن

— «از نظر من چیزی که مضر هست رو نباید خورد»

شروین: «مگه من با تو شوخی دارم»

— «مگه من با تو شوخی کردم!؟»

شهاب با صدایی که توش خنده موج می زد گفت: «اخه شروین، این از ضرب المثلاي ایرانی چی می دونه؟»

شروین نفسش رو با حرص بیرون داد و کنار شهاب نشست.

— «یکی بیاد پاهای منو باز کنه»

و خودم مشغول باز کردن دکمه های پالتوم شدم.

شایان: «فرمایش دیگه ای ندارین؟»

— «نه مرسی»

شهاب بلند شد که بیاد پاهام باز کنه، شروین مانعش شد: «لازم نکرده، مگه با پاهات می خوای غذا بخوری؟»

— «نه می خوام پوتینام و در بیارم»

شهاب دست شروین رو اهسته پس زد و اومد جلو کاناپه نشست و طناب پاهام رو باز کرد.

سریع بلند شدم و پوتین و پالتوم رو در آوردم و کششی به انگشتای پام دادم و گفتم: «اخیش»

سرم و بلند کردم، دیدم همشون میخکوب شدن رو من.

ابروهام رفت بالا و خودمو برانداز کردم که ببینم عیب کار کجاست.

شلوار جین با تاپ صورتی. اخ اره تاپم، امیرم صبح مثل اینا زوم شده بود روم.

قسمت یقم خیلی باز بود. سرشونه هام فقط یه بند نازک داشت.

دلیل نمی شد این طوری نگام کنن.

خب البته زیبایی من قابل انکار نبود.

با این فکر مغرورانه نگاشون کردم و مشغول خوردن غذا شدم.

شهاب: «سرما نخوری؟»

به لباسم اشاره کرد.

شونه هام و انداختم بالا بی توجه به سوالش گفتم: «من شب رو باید رو کاناپه بخوابم؟»

شایان با یه لبخند فوق چندش گفت: «دوست داری تو بغل من بخوابی؟»

همشون جز شهاب به این حرف مسخره قهقهه زدن.

با حرص نگاش کردم و زمزمه وار گفتم: «بی شعور»

شروین: «غذاتو بخور»

به زبون فرانسه چند تا فحش بالای هجده دادم تا دلم خنک شه.

همشون با تعجب نگام می کردن اما شهاب قهقهه زد.

بهش نگاه کردم و گفتم: «تو فرانسه بلدی؟»

همان طور که می خندید سرش رو به علامت تایید تکون داد. کوفت نیش رو ببند! چقدرم خوشگل می خنده.

غذام رو نصفه تموم کردم و سینی رو کشیدم عقب: «مرسی غذای مزخرفی بود»

شایان: «از سرت هم زیاد»

چشمام گرد شد: «چی؟ از سرم زیاد یعنی چی؟»

شهره پوفی کرد و گفت: «یعنی خدا رو شکر کن که همینم بهت دادیم»

— «اهان... باشه، خدایا شکر»

شروین چشم ازم برداشت و گفت: «کجا بخوابونیم این و؟»

شهاب: «تو اتاق شهره و شینا»

شینا: «می دونین که خواب ما دوتا عجیب سنگین، من تضمینی برای مراقبتش نمی دم»

— «دستت درد نکنه شینا جون، من خودم مراقب خودم هستم نیازی نیست تو زحمت بکشی عزیزم، بچه که نیستم»

با تعجب چند ثانیه نگام کرد اما هیچی نگفت، اما من می دونم تو دلش گفت چه دختر فهمیده و با شعوری.

شروین: «شهاب اتاق تو تخت اضافه داره، بیاد اون جا؟»

شهاب یه نگاه به من کرد و رو به شروین گفت: «نمی دونم!»

شروین: «در اتاقت رو قفل می کنیم. پنجره اتاقت حفاظ نداره اما ارتفاعش زیاده، به هر حال باید مراقب باشی. از این دختر بعید نیست از ارتفاع

بپره. تو خوابت سبک؟»

شهاب: «اره حواسم هست»

شایان با شیپنت گفت: «شهاب دست از پا خطا نکنی ها»

همشون خندیدن اما شهاب چشم غره رفت. منم که اصلا نفهمیدم چی گفت. مگه دست و پا هم خطا می کنن؟!

روی تخت دراز کشیدم. صدای قفل شدن در رو شنیدم، خوب نگاه کردم ببینم کلید رو کجا می ذاره. اما برق رو خاموش کرد تا منم چشمم به

سیاهی عادت کنه کلید رو جاسازی کرد.

با تموم کوفتگی و درد بدنم خوابم نمی اومد، شهاب بی توجه به من روی تخت دراز کشیده بود.

نیمخیز شدم و دستم رو تکیه گاه سرم قرار دادم و گفتم: «شاهاب؟»

ابازور بالای تختش رو روشن کرد و بهم نگاه کرد و گفت: «شاهاب نه شهاب»

:- «اره همون»

شهاب: «خب بله؟»

:- «من تا کی اینجا هستم؟»

شهاب: «تا وقتی پدرت پدرم رو تحویل بده»

:- «خب کی؟»

شهاب: «فردا شروین زمانش رو تعیین میکنه»

سرم رو روی متکا گذاشتم و دیگه چیزی نگفتم. اونم فکر کرد خوابم می اد ابازور رو خاموش کرد و گفت: «فکر فرار به سرت نزنه»

زمزمه وار گفتم: «مگه راهی ام هست؟»

شهاب: «گفتم شاید تارزان شی از پنجره بپری»

:- «هنوز جونم رو دوست دارم»

شهاب: «تو نامزد داری؟»

:- «نه من تازه بیست و یک سالمه»

شهاب: «متاسفم که استقبال خوبی تو ایران نداشتی»

:- «تاسفت رو برای خودت نگه دار»

شهاب چند لحظه ای سکوت کرد و بعد اهسته گفت: «شب بخیر»

دیگه صداش در نیومد، منم داشتم فکر می کردم که چطوری راه فرار پیدا کنم.

دوست نداشتم به خاطر من بهروز تو کاراش دچار مشکل بشه.

ذهنم جرقه زد. من که حرکات دفاعی بلد بودم، دستامم که باز بود می تونم شهاب رو اسیر کنم و با تهدید اینکه بلایی سرش می ارم وادارش کنم من رو برگردونه.

اما من که چیزی برای تهدید نداشتم. نه چاقو نه اسلحه...

اهی کشیدم.

نگام به بطری شیشه ای کنار تخت شهاب افتاد می تونستم با شکستنش به عنوان تیزی ازش استفاده کنم.

از فکرم لبخند رو لبام نشست. هنوز کاری نکرده بودم خودم و پیروز حس می کردم.

سعی کردم با کمترین سر و صدا بلند شم. پاورچین پاورچین سمت تخت شهاب رفتم.

به یه قدمیش که رسیدم انگار یه صداهایی شنید که با عجله سمتم برگشت و نیمخیز شد. بهش مهلت فکر کردنم ندادم سریع با ارنجم زدم زیر فکش. سرش به عقب کشیده شد.

از فرصت استفاده کردم و بطری رو برداشتم اما قبل از شکستن دستم از پشت کشیده شد و پرت شدم رو تخت.

البته تخت که نه، هیکل شهاب خان.

سعی کردم بلند شم که دستم رو پیچوند.

ضعف کردم.

از درد لبم رو گاز گرفتم و با صدای خفه ای گفتم: «دستم شکست»

سرش رو زیر گوشم آورد و گفت: «سعی نکن برای من زرنک بازی در بیاری»

دستم رو رها کرد اما نداشت بلند شم. با یه حرکت من و از روی خودش بلند کرد و انداخت روی تخت.

خواستم بلند شم که با خشونت شونه هام رو فشار داد دوباره افتادم.

شهاب: «همینم مونده از دست یه جوجه فسقلی کتک بخورم.»

بعد پوزخندی زد و طرفم خم شد: «فکر کردی فرار از اینجا اسون!؟»

فقط نگاه کردم.

اونم ساکت شد و نگاه کرد.

سعی کردم با نگاه خلع صلاحش کنم بلکه بتونم بلند شم بطری رو بردارم.

انگار اونم سعی داشت با نگاهش منو خلع صلاح کنه.

کور خوندی من با این چشمای دریاییم همه رو نابود میکنم اقا، فکر کردی که چی؟ این که الان خرِ نگات می شم و می پرم تو بغلت؟ نه جونم.

تو افکار خودم بود که یه دفعه لبش رو گذاشت رو لبام.

هنگ کردم.

اصلا نفهمیدم چی شد و چقدر گذشت.

وقتی به خودم اومدم با زانوم محکم زدم به پهلوش.

اخی گفت و ازم جدا شد.

شروع کردم به دادن فحشای رکیک به زبان فرانسه، اخی هنوز رو فحشای ایرانی کار نکرده بودم. بهروزم بهم یاد نداد.

حالا من به این فحش می دادم این چرا می خندید؟

دست از فحش دادن برداشتم و با یه اخم غلیظ نگاش کردم اونم خندش تموم شد.

:-«به چه جراتی منو بوسیدی؟»

بلند شد و سمت کمد رفت و همان طور که درش رو باز می کرد گفت: «تقصیر خودت بود، تا تو باشی که دیگه اون جوری نگام کنی»

هنوز دنبال یه فرصت مناسب بودم که اون بطری اب رو بردارم که دیدم شهاب با یه طناب که از کمد برداشته بود اومد سمتم.

همین رو کم داشتم.

شهاب: «امشب دستت رو می بندم تا بفهمی دیگه قلدر بازی در نیاری do you understand ?

دستام رو کشید که باعث شد بلند شم و به طرف تختی که اول روش بودم رفتم.

دراز کشیدم و اونم دستام رو بست.

یکی از زجر اورتترین شب های عمرم رو گذروندم.

خواب با دستای بسته بدترین شکنجه ی ممکن بود.

از صبح که بیدار شدم ناازین نه بهم نگاه می کرد نه حرف می زد.

تو سالن نشسته بودیم، شروین تو باغ بود داشت از طریق تلفن امار بابا رو می گرفت. می خواست از طریق جاسوس از بابا بپرسه چقدر زمان

بدیم به سرهنگ.

ناازین دست به سینه نشسته و اخماش توهم بود. نمی دونم چرا همش دوست داشتم بهش نگاه کنم از اون چهره ها بود که از دیدنش سیر نمی

شی.

شروین اومد داخل، هممون با نگاه تا جایی که رو مبل بشینه تعقیبش کردیم.

اول به ناازین نگاه کرد و یه لبخند دختر کش زد که من ناخودآگاه اخمام رفت تو هم.

ناازین در جوابش یه پوزخند زد. یه پوزخندی که هزاران معنی داشت. پوزخندی که بوی نفرت و تحقیر می داد. پوزخندی که باعث شد لبخند

شروین جاش رو با اخم رو پیشونیش عوض کنه.

شینا: «سعیدی تونسته با بابا صحبت کنه؟»

شروین نگاهش را معطوف به شینا کرد: «اره»

شایان: «خب گفت چقدر به سرهنگ مهلت بدیم؟»

شروین: «بیست روز»

هممون جز ناازین با تعجب گفتیم: «بیست روز؟»

شروین: «گفت فعلا جایی که هست موردی نداره، گفت محموله ی بعدی که حدود پانزده روز دیگه اس رو جابجا کنیم بعد دست به کار شیم.»

شهره: «حالا این محموله مگه چقدر مهم که بابا به خاطرش تو زندان بمونه؟»

شروین: «محموله ی بزرگی، به عنوان آخرین کار تو ایران خوبه چون بعد ازادی بابا باید از ایران بریم»

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم: «یعنی چی؟ ما قرار بود فقط بابا رو آزاد کنیم. دیگه محموله و قاچاق و کوفت و زهر مار تو نقشمون نبود.»

شایان: «دستور باباس»

داد زدم: «من نیستم»

شروین بلند شد و اومد طرفم. دستش رو گذاشت رو شونم و گفت: «شهاب تو خودت و قاطی بازیِ کثیف ما نکن»

پوزخندی زدم و گفتم: «کجای کاری شروین؟ من قاطی شدم»

سرش رو انداخت پایین و رفت سمت اتاقش.

ناخودآگاه به ناژین نگاه کردم. اونم نگاه پر از ترس و وحشتش رو به من دوخته بود.

نمی دونم تو نگاهش چی بود که بهش لبخند زدم.

یه لبخندی که توش اطمینان موج می زد. نمی دونم اون اطمینان چطوری اومد. فقط می دونستم که نمی شه به اون اطمینان تکیه کرد.

ولو شدم روی میل.

صدای ناژین در اومد: «من باید بیست روز اینجا باشم؟»

شایان پوزخندی زد و گفت: «نترس نمی داریم بهت بد بگذره»

نگاه ناژین پر از خشم شد: «از نگاه کردنتون چندشم میشه چه برسه به این که بیست روزم پیشتون بمونم.»

شایان با گفتن "خفه شو" سمت ناژین رفت. شهره و شینا هم با عصبانیت نگاش می کردن.

سریع بلند شدم و بازوی شایان رو گرفتم.

داد زد: «ولم کن بذار ادمش کنم»

سعی می کردم نگهش دارم. اما انگار ناژین هم قابل کنترل نبود چون با غیض گفت: «حیوون صفتا نمی تونن کسی رو ادم کنن، پس تلاش نکن»

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: «ساکت شو نمی بینی عصبانی؟»

ناژین: «جلوش استخون و گوشت بنداز اروم شه»

خداییش از این همه پررویی دهنم باز مونده بود.

انگار نه انگار اگه شایان رو ول می کردم ناکارش می کرد. شایان هم چنان در تقلای حمله سمت ناژین بود.

شینا: «بین کوچولو بهتره اون زبونت رو تو حلقه ننگه داری که بدجور کلاهمون میره توهم.»

ناژین اول با تعجب به شینا نگاه کرد و بعد صورتش حالت سوالی شد اما زود به حالت اولیه برگشت و گفت: «زبون من ایرادی نداره. در ضمن

من کلاه سر نمی کنم. یه نگاه به خودت بندازی می بینی که تو هم کلاه سرت نیست.»

من موندم این با چه اعتماد به نفسی حرف می زد وقتی هیچی از حرفای مارو نمی فهمید.

صورت هممون یه هاله ای از خنده ی کنترل شده گرفت. اما ناژین با غرور و اعتماد به نفس نگامون می کرد.

یعنی دست مامانش درد نکنه ها.

شایان دستش رو از دستم کشید بیرون و رفت سر جای اولیش نشست.

ناژین یه نگاه به سرتا پای من کرد و گفت: «من نیاز ندارم شما ازم طرفداری کنی ها. خودم از پشش بر می اومدم»

ابروهام بالا رفت. حتما این ریزه پیزه از پس هیكل شایان بر می اومد. صد در صد.

شروین از اتاقش اومد بیرون و همون طور که سمت ما می اومد گفت: «ناژین جون با یه امپول دیگه چطوری؟»

و دستش رو بالا آورد و سُرنگ رو نشون داد.

چشمام از عصبانیت بسته و فشرده شد.

صدای وحشت زده ی ناژین رو شنیدم: «چرا بهم سُرنگ می زنی؟»

شروین با لحن مسخره ای گفت: «واسه این که مریض نشی عزیز دلم»

و صدای خنده ی چهار نفرشون بلند شد.

چشمام رو باز کردم. نگاه ناژین ملتسمانه به من خیره شده بود.

انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش بود که می گفت نیاز به طرفداری من نداره.

رفتم سمت شروین و گفتم: «این مسخره بازیا چیه شروین؟ چرا بهش مواد تزریق می کنی؟»

شروین بهم نگاه کرد: «می خوام یه دختر معتاد تحویل باباش بدم»

:- «این دختر مگه چه گناهی کرده که چوب باباش رو بخوره؟»

شروین بی حوصله گفت: «بس کن شهاب بذار کارم و کنم»

:- «شروین معتادش نکن. شما خودتون این مواد لعنتی رو وارد می کنین اما خوب می دونین چه گندی که خودتونم استفاده نمی کنین.»

شایان: «شهاب دخالت نکن»

داد زدم: «یعنی چی دخالت نکن؟ هر غلطی دلتون می خواد می کنین، هر بلایی دوست دارین سر دختر مردم می ارین. تاوان پدرشو ازش می

گیرین دارین معتادش می کنین.»

بلند تر داد زدم: «می فهمی معتاد؟»

شروین فقط نگام کرد.

شهره مداخله کرد: «تو چرا حرص می زنی شهاب؟»

پوزخندی زد و گفت: «نگو که حس انسان دوستانه گل کرده»

نگاش کردم. یه نگاهی که تاسف توش فریاد می زد.

شایان بازوم رو گرفت و سمت عقب کشید: «دلش رو نداری نبین»

پوزخند بلندی زدم و گفتم: «دلش؟»

سمت شروین نگاه کردم: «دل شماها از سنگ چطور می خواین یه روز جواب پس بدین من نمی دونم»

می دونستم اصرارم فایده ای نداره و اون لعنتی ها کار خودشونو می کنن.

از ویلا زدم بیرون و و رفتم سمت باغ.

مثل سگ پشیمون بودم از این که همراهیشون کردم، حالا بهتر حرفای مامان بزرگ رو درک می کردم.

حالا می فهمیدم وقتی می گفت دل تو با دل اونا یکی نیست پس نمی تونی هم رنگ اونا باشی یعنی چی.

حالا می فهمم وقتی می گفت تو برای زندگی با اونا ساخته نشدی یعنی چی.

به سرم زد برگردم انگلیس. اما فکر بابا این که سر انجامش اعدام باشه وادارم می کرد بمونم.

همه خونه ی بهروز جمع شده بودن.

بهروز گرفته و عصبی بود.

امیر با حالی داغون تو خودش فرو رفته بود.

بابک و بهار و گلرخ سعی داشتن طوری بهروز را ارام کنن.

ان روز ظهر وقتی میشا تماس گرفت تا با ناژین صحبت کند. بهروز یادش نمی امد چه بهانه ای آورد که میشا بویی از ماجرا نبرد، اما پنهان کاری

تا کی؟

با به صدا در آمدن تلفن منزل همه سمت ان نگریستند.

اضطراب در چشم ها فریاد می زد.

بهروز تلفن را برداشت و با صدای لرزانیش گفت: «بله؟»

لحظه ای سکوت و بعد صدای جدی شروین: «به به جناب سرهنگ»

بهروز سکوت کرد.

از اون همه اقتدار خبری نبود.

شروین: «منتظر تماسم بودی اره؟»

بهروز: «دخترم چطورره؟»

شروین: «عالی بهتر از این نمیشه»

بهروز: «کی باید پدرت رو تحویل بدیم»

شروین: «اوه انگار برای دیدن دخترت خیلی عجله داری»

بهروز: «ازارش نده»

شروین خندید. قهقهه زد.

شروین: «خب طبق قرار ما ناژین کوچولو تو بیست روز دیگه تحویل می دیم.»

بهروز فریاد زد: «بیست روز؟»

شروین: «فقط حواست و جمع کن که تو این بیست روز خوب از بابام پذیرایی کنی، وگرنه اتفاقای بدی واسه ناژین کوچولو میوفته»
 بهروز: «چرا بیست روز؟ چرا انقدر زیاد»

شروین: «چون که ما این جوری می گیم. دو هفته دیگه منتظر تماسم باش، اگه بفهمم به بابام سخت گرفتین بلایی سر دخترت می ارم که تا عمر داری پشیمون بشی»

بهروز سکوت کرد. در حال حلاجی جمله ی شروین بود.

بیست روز چرا...

صدای بوق ممتد تلفن باعث شد به خودش بیاد اما هم چنان گوشی تو دستش موند.
 دو هفته بی خبری.

تو این دو هفته چه بلایی سر ناژین می اد.

چه جوابی به میشا بده؟

بابک او را از افکارش نجات داد: «بهروز چی شد؟»

بهروز نگاه بی فروغش را به بابک دوخت و شمرده حرفای شروین را تکرار کرد.

بهار چنگی به گونش زد و گفت: «خدا مرگم بده! بی ابرو شدیم»

بهروز سرش را بین دستانش فشرد، بابک به اشپزخانه رفت تا قرص قلبش را بخورد.

امیر برخاست و لنگان لنگان به طرف حیاط رفت زیر درختی نشسته و تکیه داد.

خودش را در دزدیده شدن ناژین مقصر می دانست، بلاهایی که ممکن بود تو این دو هفته سر ناژین بیاد.. حتی فکرش هم عذابش می داد.
 صدای زنونه ای باعث شد سریع تکیه اش رو از درخت برداره و سرپا وایسته.

سارا: «خیلی ناراحتین؟»

امیر نگاهی به اطراف کرد و سرش رو پایین انداخت. اینکه او و سارا تنها باهم حرف بزنن از دید عمه اش گناه کبیره بود.

امیر: «شما چرا اومدین تو حیاط؟»

سارا: «وجود من ناراحتتون می کنه؟»

امیر نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

سارا: «چرا دزدیده شدن ناژین انقدر عذابت می ده؟»

مفرد شدن کلام سارا اخم را به پیشانی امیر نشانده.

اهسته گفت: «نگرانشم»

سارا: «چرا؟»

امیر: «چرا نداره، دختر عمومه»

سارا پوزخندی زد و یک قدم به امیر نزدیک تر شد.

حالا فاصلشون کمتر از یک قدم بود.

امیر سرش را بلند کرد و با چشمای گرد شده به سارا نگاه کرد.

سارا: «چی؟ از این که ناثرین بهت نزدیک می شد نارحت نبود، چرا نزدیک شدن من نارحت می کنه؟»

و کمی دیگر نزدیک شد. امیر قدمی به عقب رفت که با درخت برخورد کرد.

اخم هایش را درهم کشید و گفت: «اگه عمه بهار بفهمه...»

سارا پوزخندی زد و گفت: «نترس نمی فهمه»

و چادرش را شل کرد که اهسته از روی سرش لیز خورد و زمین افتاد.

حالا با یه شلوار و بلوز چسبان روبروی امیر ایستاده بود.

امیر سریع سرش را پایین انداخت و گفت: «این چه کاری؟»

و خواست از کنار سارا بگذره که سارا یک دستش را روی سینه ی او گذاشت و نگهش داشت.

چشمای امیر گرد شد.

امیر: «معلوم هست چته؟»

سارا دستش را از روی سینه ی او برداشت و سمت گردنش برد.

امیر سرش را عقب کشید.

سارا دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: «ناثرین با همین نزدیکی ها دلت رو برد؟»

امیر کمی صدایش را بلند کرد: «چرا چرت و پرت می گی»

سارا با یه حرکت خودش را در اغوش امیر انداخت.

امیر حس کرد بهش برق وصل شده، حتی نتونست حرکتی برای جدا کردن سارا از خودش کنه.

بی حرکت با چشمای گشاد شده درجا ایستاد.

سارا با صدایی که ناشی از بغض می لرزید گفت: «من این اعتقاداتی که بخواد پیش تو نادیده گرفته بشم رو نمی خوام. این حجابی که از روی

اجبار رو نمی خوام. مذهبی که توش عاشق شدن گناه باشه رو نمی خوام. کفر! اما مادری که درکم نکنه رو نمی خوام.»

اشکش روی پیراهن امیر چکید و زمزمه کرد: «از وقتی یادم اومد عاشقت شدم. اما تو هیچ وقت منو ندیدی. می دونی چرا؟ چون از نظر مامانم

نگاه تو به من گناه بود، اما ناثرین از گرد راه نرسیده توجهت و جلب کرد. چرا؟»

امیر به خود امد. سارا رو از خودش جدا کرد و گفت: «خجالت بکش، واقعا برات متاسفم!»

سارا: «چرا؟ چون عاشقت شدم! چون چادری که واسم شده غده رو انداختم! یا چون حرمت شکستم و برای اولین بار بعد از ده دوازده سال که تو

حسرتش بودم، اغوشت رو تجربه کردم؟ چرا برام متاسفی؟ مگه من دل ندارم؟»

امیر سری از روی تاسف تکان داد و از کنار سارا گذشت.

زمزمه ی سارا رو شنید: «من دوستت دارم امیر»

اما توجهی نکرد و به سرعت از منزل خارج شد.

سومین روز از حضورم تو این ویلای خراب شده می گذره. حوصلم عجیب سر رفته، کاری به کارم ندارن فقط بعد از ظهرا شروین میاد سُرنگ بهم تزریق می کنه و می ره پی کارش.

شهاب رو هم تو این مدت کم دیدم چون اکثر اوقات تو کلبه ی ته باغه که من نمی دونم کجاست. چون حتی نمی تونم برم تو باغ چه برسه به ته باغ.

موقع خوابم که دیگه کاری باهام نداره فقط دست و پامو می بنده می خوابه.

داشتم فیلم نگاه می کردم. همیشه یکیشون کنارم بود یا شهره و شینا یا شایان.

داشتم با شایان فیلم نگاه می کردیم که شهاب با عجله وارد خونه شد و داد زد: «شروین؟ شروین کجایی؟»

یه نگاه بهش کردم. اونم نگام کرد.

– «تا اون جایی که من به خاطر دارم خروجتون از خونه خطرناک. پس به جای داد زدن برو در اتاقش رو بزن.»

تا خواست جوابم رو بده شروین از اتاقش اومد بیرون و شهره و شینا هم از پله ها اومدن پایین.

شروین: «چته شهاب؟»

شهاب روی مبل نشست و گفت: «بدبخت شدیم»

شهره: «چی شده؟»

شهاب: «مامان بزرگ زنگ زد گفت داره می اد ایران»

چهارتایی متعجب گفتن: «چی؟!»

شهره در ادامه گفت: «مامان فرح می اد ایران!»

شهاب: «اره فردا بلیط داره گفت برم فرودگاه دنبالش»

شروین مثل همیشه اخمو اومد رو مبل نشست و گفت: «خب چه ایرادی داره. اون که سال تا سال ایران نمی اد تا ماهارو ببینه. حالا هم بیاد می ره هتل»

شهاب: «مشکل همین جاست، می خواد بیاد با تور ایران گردی کنه. فقط سه روز تهران می مونه و گفت این سه روزم می خواد بیاد این جا. می خواد شماهارو ببینه.»

شینا خندید.

شهره هم.

خنده ی جفتشون بوی تلخی می داد.

شینا: «درست شنیدم! مامان فرح بیاد مارو ببینه؟»

شهره با پوز خند گفت: «اصلا اون مگه مارو می شناسه؟»

شهاب: «الان وقته این حرفاس؟»

شروین با ابروهای گره کرده که نشون از تفکرش بود به شهاب نگاه کرد و گفت: «بهش گفتم بابا زندانی شده؟»
شهاب: «معلومه که نگفتم»

شروین سرش رو پایین انداخت تا فکر کنه.

شینا نشست روبروی من و گفت: «اگه بیاد اینجا این و چیکار کنیم؟»

به من اشاره کرد.

بدون فکر گفتم: «اگه مزاحمم من می رم خب»

شروین نگاه تندى بهم کرد که گفتم: «باشه می مونم»

بعد با فیلم خودم و سرگرم کردم.

شایان بشکنی زد و گفت: «فهمیدم»

همه بهش نگاه کردن.

شایان: «می گیم بابا از ایران خارج شده گفته می خوام یکم تفریح کنم. اونم که سه روز بیشتر اینجا نیست.»

شروین باز دمش را عمیق بیرون داد و گفت: «فکر خوبی. حضور ناژین رو چطوری توجیح کنیم؟»

شهره: «می گیم از دوستای خانوادگیمون. اومده چند روزی پیشمون باشه»

شروین: «چه دلیلی داره الکی چند روز پیشمون باشه»

شینا: «خب می گیم از خارج اومده»

شروین: «از خارج اومده ما از کجا می شناسیمش»

شینا: «من و شهره یه سفر رفتیم تایلند بگیم اون جا باهم آشنا شدیم»

شهاب: «می گیم ناژین هم برای تفریح اومده بوده تایلند و اونجا باهم آشنا شدن»

شروین سری تکون داد و گفت: «چطوری کاری کنیم تو این سه روز مجبورمون نکنه برای تفریح بریم بیرون»

شهاب: «نه تور ایران گردی گرفته برای تفریح از ما کمک نمی خواد»

شروین: «خوبه»

و برگشت سمت من: «و تو»

نگاش کردم.

شروین: «ما نمی تونیم دست و پات رو ببندیم. نمی تونیم جلوی مامان بزرگ محدودت کنیم اما خوب گوش کن حق نداری از خونه خارج بشی

حتی توی باغ. اگه فقط یه کلمه به مامان بزرگ حرفی بزنی، چنان بلایی سرت می ارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن.»

سرم رو تکون دادم و در اخر حرفاش گفتم: «اسمون مرغ داره؟»

چشماشو بست و بازمش رو با حرص بیرون داد.

لبخندی زدم و گفتم: «چرا عصبی می شی، فهمیدم نداره»

سرش رو بین دستاش گرفت و اروم زمزمه کرد: «وای خدا»

دیگه هیچی نگفتم. سکوت برای من بهترین گزینه بود.

شهاب: «شبا کجا بخوابه؟»

شایان: «دیگه مامان فرح تو اتاق خوابت که نیست. شبا بعد از این که مامان فرح خوابید برید تو اتاق درم که قفل»

شهاب: «من برم دنبالش مشکلی پیش نمی اد»

شروین سرش رو بلند کرد و گفت: «معلومه که مشکل درست میشه. راننده رو می فرستیم دنبالش»

صحبتاشون و هماهنگ کردن تا همه چیز برای ورود مادر بزرگشون که مامان فرح صداس می کردن آماده باشه.

ناژین پاهاشو رو هم انداخته بود و با غیض تکون می داد.

یه اخم درشتم رو پیشونیش نشسته بود.

شروین با نگاه جدی براندازش کرد و گفت: «فهمیدی؟»

ناژین با چشم غره ازش رو برگردوند و زیر لب گفت: «نه»

حرصم گرفت.

- «یعنی چی که نه! شروین دو ساعته داره برات قصه میگه؟»

پشت چشمی برام نازک کرد و چیزی نگفت.

- «بین ناژین مامان فرح بفهمه تو چرا این جایی دردی از تو دوا نمی شه»

شروین: «خودت ادم و مجبور می کنی از در تهدید وارد بشه»

سپس بلند شد و سمت ناژین رفت.

دیدم که هاله ای ترس تو چشمای ناژین نشست اما با سرسختی سعی در پنهان اون داشت.

شروین طرف اون خم شد و زمزمه وار گفت: «اگه مامان فرح بفهمه تو چرا این جایی بلایی سر بابا بهروزت می ارم که جنازشو ببینی»

ناژین اشکارا ترسید.

با این حال با صدای لرزانش گفت: «تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی»

کشیده ی پر صدای شروین قبل از این که کسی بفهمه تو گوشه ناژین نشست.

ناژین شوکه شد.

شروین با صدای اهسته اما پر خشمش گفت: «صدات در بیاد علاوه بر این که دیگه بابات و نمی بینی انقدر می زنمت که جونت در بیاد. درثانی

تضمینی هم نمی دم که در برابر لوندی و خوشگلایت عکس العملی نشون ندی.»

رنگ ناژین پرید.

راستش اون لحظه در برابر حرف شروین دوست داشتم عین همون کشیده ای که به ناژین زد منم بهش بزمن اما طرفداری من مساوی بود با سربچی ناژین، پس ساکت شدم و به نگاه کردن با خشم به شروین اکتفا کردم.

شروین فریاد زد: «فهمیدی؟»

تهدید اخری انگار کارساز بود چون ناژین سریع سرش رو از روی تایید تکون داد.

شهره که کنارم بود نفس راحتی کشید و گفت: «چه دختر سختی. الان دیگه مامان فرح پیداش میشه»

یه ربع بعد صدای بوق ماشینِ راننده باعث شد هممون به باغ بریم. البته برای طبیعی تر شدن ناژین رو هم همراه بردیم.

ماشین جلو پای ما ترمز زد.

سریع جلو رفتم و در رو برای مامان بزرگ باز کردم.

قبل از خودش عصای خراطی خودش دیده شد و بعد اهسته از ماشین پیاده شد.

باهاش روبوسی کردم و با شوق حالش رو پرسیدم.

کم پیش میومد لبخند بزنه اما از همون اقتدارش هم محبت می بارید.

حدودا نه سالی می شد که خواهر برادرام و ندیده بود.

تا چشمش بهشون افتاد بی حرکت فقط بهشون نگاه کرد.

متوجه ی حلقه ی اشکش شدم که قبل از چکیده شدن با دو انگشت از بین بردشون.

شروین جلو اومد و خیلی رسمی گفت: «خوش اومدین مامان فرح»

مامان فرح نگاهی به قد و بالای شروین کرد، دستش رو به سر شروین کشید و گفت: «شروینم چه اقای شده»

شروین لبخند محوی زد و سرش رو انداخت پایین، مامان فرح قدمی جلو رفت و هیکل قلمی اش را در اغوش شروین جا داد.

شروین با رغبت بغلش کرد و گونش رو بوسید.

شینا و شهره با تردید جلو اومدن. نمی دونم چرا اینا فکر می کردن مامان فرح ازشون بدش می اد، در صورتی که مامان هممون رو مثل هم دوست داشت تنها مشکلش کار اونا بود همین و بس.

با همه که روبوسی کرد رسید به ناژین.

نگاهی مشکافانه به سر تا پاش کرد و رو به من گفت: «معرفی نمی کنی؟»

ناژین هم بی حرف مامان فرح رو نگاه می کرد.

شروین جلوتر از من گفت: «این دختر زیبا ناژین از دوستانِ شینا و شهره هست که تو یکی از سفرای خارجیشون باهاشون هم سفر بوده... ایرانی

مقیم فرانسه هستش که چند وقتی رو مهمون ماست.»

ناژین به گفتن "خوش وقتم" خشک و خالی اکتفا کرد.

از خشک بودن کلامش اخمای مامان فرح بیشتر تو هم رفت.

با تعارفای شایان مامان داخل رفت و ما هم پشت سرش.

اهسته زیر گوش ناژین گفتم: «بهتر از این بلد نیستی معاشرت کنی؟»

فقط نگام کرد و بعد با پوزخند روش و برگردوند.

نمی دونم چرا اما حس می کردم دارم جذبش می شم، نه که عاشقش بشم. من با وجود داشتن دوست دخترای زیاد و انواع رابطه ها هیچ وقت عشق رو تجربه نکردم، اما می تونم با اطمینان بگم عاشق نشدم. اما از نگاه کردن بهش سیر نمی شم.

مامان فرح ناژین رو زیر ذره بین گرفته بود، ناژین اما بی خیال بود. انگار نه نگار توی یه جمع غریبه اس یا انگار نه انگار دزدیده شده، کلا این بی خیال بودنش حرص درار بود.

مامان فرح سراغ بابا رو گرفت و شروین همون حرفا رو تکرار کرد.

شایان: «خب مامان فرح چی شد یاد نوه هاتون افتادین؟»

مامان فرح: «هوس کردم ایران گردی کنم»

اهی کشید و ادامه داد: «دلم خیلی برای ایران تنگ شده بود»

شینا با لحنی که اصلا بوی صمیمیت نمی داد گفت: «پس یاد ما نکردین، هوس ایران گردی کردین و گفتین بذار یه دیدارم از بقیه نوه هام کنم به گردنم نمونه»

هشدارانه گفتم: «شینا»

شینا نیم نگاهی به من کرد و سرش رو با چایش گرم کرد.

مامان فرح نگاه عمیقی بهش کرد و گفت: «چرا شماها فکر می کنید برام مهم نیستین؟»

شهره با پوزخند گفت: «هستیم!؟»

مامان فرح: «شما برای من با شهاب هیچ فرقی نمی کنین»

شینا: «مطمئنین؟»

مامان فرح: «من مطمئنم این شمايید که شک دارید»

نگاهی به چهارتاشون کرد و گفت: «شما خودتون خواستین از من و شهاب جدا باشین»

شینا: «ما خواستیم با پدرمون باشیم»

مامان فرح: «خب منم به انتخابتون احترام گذاشتم»

شهره: «اما بعد ازمون رو گردوندین»

مامان فرح: «یه بار اومدین دیدنم که من راهتون ندم؟»

شهره و شینا ساکت شدن.

مامان فرح: «یه بار شد بهم زنگ بزنی و من جواب ندم؟»

مامان فرح: «شد ازم چیزی بخواین و عمل نکنم که حالا من رو متهم کنید به بی عاطفگی؟»

شروین تک سرفه ای کرد و گفت: «گذشته ها گذشته! مهم نیستن»

موبایلش زنگ خورد، بلند شد و سمت اتاقش رفت.

مامان فرح رو به ناژین کرد و گفت: «ایرانی خوب می فهمی؟»

ناژین: «بله»

مامان فرح: «تنها اومدی ایران؟»

ناژین: «بله»

مامان فرح: «چند وقته اینجایی؟»

ناژین: «یک هفته»

مامان فرح: «تا کی هستی؟»

ناژین نگاهش را چرخاند و خیلی رُک گفت: «چقدر سوال می پرسید»

مامان فرح شوکه شد.

من هم تعجب کردم هم خندم گرفته بود.

:- «ناژین جان مامان فرح جهتشنایی می پرسن»

ناژین: «برای شنایی که از این جور سوالات نمی پرسن»

مامان فرح اخمی کرد و گفت: «چقدر پررو»

ناژین ابروهاش رو بالا داد و خواست چیزی بگه که صدای شروین مانعش شد.

شروین: «وای ناژین جان امپولت رو یادم رفت بزnm»

همان طور که می اومد جلو رو به مامان فرح گفت: «این مهمون زیبای ما از وقتی اومده ایران دچار حساسیت فصلی شده و باید امپول بزنه»

مامان فرح نگاه متعجبی به شروین کرد و گفت: «مگه تو امپول زدن هم بلدی؟»

شروین لبخندی زد و گفت: «اره دیگه دوره اش رو دیدم»

مامان فرح لبخند نایابی زد. اما من داشتم منفجر می شدم، دسته ی مبل زیر فشار پنجه هام داشت له می شد، جلوی مامان فرح نمی تونستم

حرفی بزnm.

از همون آخرین باری که سر تزریق مواد با شروین دعوا کردم دیگه جلو من امپول نزد. یعنی من فکر می کردم اصلا دیگه نمی زنه اما بعد

فهمیدم می زنه اما جلو من نه.

حالا هم جلو مامان فرح این کارو کرد که دیگه صدامم در نیومد فقط با چشمای قرمز شده از خشم نگاهش می کردم و با همون نگاه واسش خط و

نشون می کشیدم. نگاهش که به چشمام افتاد یه چشمک شیطنت امیز زد که دیگه نتونستم قیافشو تحمل کنم پاشدم از خونه زدم بیرون و رفتم

سمت ته باغ.

درگیری که با خودم داشتم عذابم می داد بین دوراهی گیر کرده بودم.

یه راهی که می دونستم اشتباه و نصفشو رفته بودم با راهی که درست بود و ازش فاصله داشتم.

فکرا دیگه داشت دیوونم می کرد ترجیح دادم بهش فکر نکنم و راهی رو برم که دلم تاییدش می کنه.

دستای ناثرین رو بستم و رفتم در رو چک کنم ببینم قفل.

بعدم رفتم سمت تخت، صدای ناله وار ناثرین رو شنیدم.

ناثرین: «یعنی من باید تموم این بیست روز رو با دستای بسته بخوابم. اخه چرا؟ قول می دم کاری نکنم، این جواری که خیلی سخت!»
نگاش کردم.

-: «اگه همون شب اول اون کارو نمی کردی این طوری مجازات نمی شدی»

-: «یه روزم نوبت شما می شه که مجازات شین»

نگاش کردم، دیگه حرفی نزد.

دستاشو که باز کردم چشمام باز شد.

-: «صبح بخیر»

سرش رو تکون داد و توی جاش نشست.

کنار تختش نشستم و گفتم: «خیلی اذیت شدی؟»

چشمای خمارشو بهم دوخت و هیچی نگفت.

به ابی چشماش نگاه کردم و گفتم: «تحمل کن قول می دم سالم تحویل بابات بدم»

پوزخندی زد و گفت: «سالم! منظورت علاوه بر کتکایی که گاهی می خورم و موادی که پنج روزه پیایی بهم تزریق می کنن؟ به اینا می گی سالم؟»

سرم رو انداختم پایین حس کردم در برابرش شرمنده ام، چرا من کاری براش نکردم؟ واقعا چی انقدر دست و پام رو بسته بود؟ بابام؟

مسلم بابا. اونقدر دوستش داشتم که به خاطرش هر خطری رو به جون بخرم.

سعی کردم افکارم رو منحرف کنم.

-: «پاشو بریم صبحونه بخوریم»

کش و قوسی به بدنش داد و بلند شد. سمت اینه رفت موهاش رو مرتب کرد و به طرف در رفت، منم پشت سرش.

از در اتاق کامل خارج نشده بودیم که مامان فرح از ته راهرو نمایان شد، برای برگشتن به اتاق دیر شده بود.

هردومون رو دید.

دید که از یه اتاق در اومدیم.

جلوی در خشک شدم. اینو کجای دلم بذارم؟ مامان فرح با چشمای از حدقه در اومده به ما نزدیکتر می شد.

روبرومون ایستاد و با چشمای عصبی نگاه کرد.

سرم رو انداختم پایین، توضیحی نداشتم.

نگاه احمالودش رو به ناثرین دوخت، ناثرین هم به تبعیت از من سرش پایین بود.

مامان فرح با صدای پر جذبه ای گفت: «شهاب»

سرم رو بلند کردم و گفتم: «توضیح می دم»

پوزخندی زد و گفت: «فکر می کنی چیزی که دیدم جای توضیح هم داشته باشه؟»

– «دارین اشتباه می کنین»

مامان فرح: «من تورو اینطوری بار نیاوردم شهاب. می شنیدم. اره می شنیدم که تو همون انگلیس هم با دخترا می پری و رابطه داری اما فکر می

کردم یه دوستی ساده اس.»

سرم رو پایین انداختم، هیچ وقت دوست نداشتم از شیطونیا با دخترا سر در بیاره. اخه می ترسید واسش دردرس بشه.

ناژین: «حالا مگه چی شده؟ ما فقط تو یه اتاق خوابیدیم.»

مامان فرح با خشم نگاهش کرد و گفت: «دختره ی ...»

صداش رو ارومتر کرد و گفت: «هرزه»

ناژین ابروهاش رو بالا داد اما متوجه حرف مامان فرح نشد.

لبم رو گاز گرفتم و اروم گفتم: «مامان»

چنان بلند فریاد زد " خفه شو " که منو ناژین درجا سیخ وایسادیم.

شروین و شایان اومدن بالا. انگار صدای فریاد مامان فرح اونارو هم پرونده بود.

شروین: «اینجا چه خبره؟»

جلو اومدن و با تعجب بهمون نگاه کردن.

مامان فرح: «همش زیر سر شماها. شهاب هم چین اد می نبود»

عاجزانه بهم نگاه کرد و گفت: «مگه نه؟!»

انگار خیلی سخت بود که بفهمه حاصل این همه سال تربیتش این طوری در اومده.

باید یه توضیحی می دادم.

– «مامان باور کنین ما تختامون از هم جدا بود»

ناژین هم تایید کنان گفت: «بله می تونین ببینین»

مامان فرح مشکوکانه نگاهمون کرد. انگار خودش هم به دیدش شک داشت، بدش نمی اومد تو اتاق رو ببینه و مطمئن شه.

از جلو در اتاق کنار رفتیم که مامان فرح وارد شه، متوجه ی اشاره ی شایان شدم، سوالی نگاهش کردم که با حرکت لب گفت "طناب"

تازه یادم اومد طنابی که باهاش دست ناژین رو بستیم روی تخت و به میله ی تخت وصل شده.

مامان فرح اولین قدم رو که برداشت سریع جلوش ایستادم. شروین که متوجه ی موضوع شد و گفت: «مامان فرح کوتاه بیاین شما هم»

مامان فرح یا خشم عصاش رو به زمین کوبید و گفت: «می دونستم. می دونستم»

بعد طوری نگام کرد که حس گناه بهم دست داد.

شروین مثلاً می خواست قضیه رو جمع و جور کنه گفت: «مامان فرح من خودم همه چیز رو براتون می گم، بیاین بریم پایین»

مامان فرح با اخم نگاش کرد و گفت: «همین جا می شنوم»

شروین به نگاه به من کرد، به نگاه به ناژین بعد رو به مامان گفت: «این دوتا هم دیگه رو دوست دارن»

برای به لحظه هممون هنگ کردیم.

ناژین با چشمای گشاد شده شروین رو نگاه می کرد منم دست کمی ازش نداشتم، مامان فرح اول از همه به خودش اومد و گفت: «دوست دارن

که دارن دلیل نمی شه تو بغل هم بخوابن، من زنی که این طوری خودشو تو بغل پسر ول بده نمی گیرم واسه پسر.»

سپس بدون این که مهلت حرف زدن بده ازپله ها پایین رفت.

به شروین نگاه کردم و گفتم: «این چه حرفی بود!؟»

شروین: «مجبور شدم، حالا چیزی نشده که سه روز دیگه می ره بعدش هم تو برگشتی می گی نامزدیمون رو بهم زدم»

ناژین با حرص گفت: «مگه من عروسکم که باهام بازی کنین و ازم سواستفاده کنین»

شایان با لحن چندشی گفت: «خب عروسک که هستی، شهاب باهات بازی می کنه ما سواستفاده»

با خشم گفتم: «شایان دهنتو ببند»

شایان با پوزخند نگام کرد و رو به ناژین گفت: «چیه اگه شهاب بابِ میل نیست من خودم نقش نامزدت رو بازی کنم»

ناژین پوزخندی بهش زد و گفت: «نه علاقه ای ندارم با یه گوریل نامزد شم، حتی تو نمایش»

لبخند چندش اور از لب های شایان جمع شد، آماده ی حمله شد.

شروین سرش رو انداخته بود پایین و بی صدا می خندید، ناژین نقطه ضعف شایان رو فهمیده بود و می دونست چطوری حرصش رو در بیاره.

شروین دست شایان رو کشید و گفت: «بی خیال بابا»

شایان با خشم گفت: «نه بذار ادمش کنم تا گنده تر از دهنش حرف نزنه»

ناژین با خونسردی گفت: «یه بار بهت گفتم تو قادر به ادم کردن کسی نیستی، چون خودت هنوز تو صف ادم شدن موندی، فقط نمی دونم چرا

هی از صف پرت می کنن بیرون. انگار اونا هم می دونن ادم کردن تو کار غیر ممکن»

دیگه نتونستم تحمل کنم و پقی زدم زیر خنده و با چشم غره ی شایان قهقهه زدم.

شروین هم سعی می کرد خودشو کنترل کنه تا نخنده اما زیاد موفق نبود.

شایان که عصبی شده بود فریاد زد: «می ام اون دندوناتو تو دهنت خورد می کنما!»

ناژین اول با تعجب نگاش کرد بعد با تمسخر گفت: «این همه خشونت از شما با این هیکل ظریف بعیده»

بعد به حرف خودش خندید که شایان از عصبانیت به سرخی زد.

شروین با جدیت گفت: «خانوم کوچولو داری زیاد حرف می زنی»

ناژین پوفی کرد و گفت: «باز من چند کلام حرف درست حسابی زم بهتون بر خورد؟»

دستش رو گرفتم و سمت پله ها کشیدم و اروم گفتم: «بیشتر از این حرف بزنی مطمئن باش مشت و لگد سمت پرتاپ می شه»

نگام کرد و پوزخند زد. از اون پوزخندایی که تا نهایت ادم رو می سوزونه.

بهر روز آماده شده بود برای رفتن به فرودگاه. بابک و گلرخ هم قرار بود باهاش برن.

بعد از چند روز پیچوندن دیگه طاقت نیاورد و ربوده شدن ناثرین رو به میشا گفت و حالا میشا و نوثرین داشتن می اومدن ایران.

بهر روز عصبی بود می دونست چه حرفای باید از میشا بشنوه، حرفایی که در این پریشانی دیوانه اش می کرد.

بهر روز و بابک و گلرخ به طرف فرودگاه رفتن، امیر برای اینکه جلوی دید سارا نباشه به طرف حیاط رفت ، احتمال می داد که سارا هم اون جا

پیداش بشه اما الان که بهار تنها بود امکانش نبود سارا از زیر نگاه مادرش فرار کنه.

بهار رو به سارا گفت: «طاقت دیدن میشا رو ندارم، مار از پونه بدش می اد جلو لونش سبز می شه»

سارا که تموم حواسش به حیاط بود گفت: «سخت نگیرین»

بهار: «از نارحتی و عصبانیت سرم داره منفجر می شه»

سارا سریع نگاهش کرد و گفت: «پاشین پاشین برین بالا استراحت کنین، نا دایی اینا بیان دوساعتی طول می کشه»

بهار اهی کشید و گفت: «برو واسم یه قرص بیار»

سارا با سرعت جت قرص رو آورد و به مادرش داد سپس او را تا دم در اتاق همراهی کرد تا بخوابه.

سحر و ساناز هم مشغول تماشای فیلم بودن، پس بهترین موقعیت بود که بره تو حیاط.

امیر روی تاب نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود که یک دفعه تاب محکم تگون خورد.

سرش رو بلند کردو لبه ی تاب را گرفت، به پشت سرش نگاه کرد با دیدن سارا اخماش تو هم رفت.

سارا جلو رفت و گفت: «تو فکری؟»

امیر بدون حرف جهت نگاهش رو عوض کرد.

سارا: «حتما تو فکر ناثرینی اره؟»

امیر بیشتر اخم کرد، سارا جلو رفت و روی تاب کنار امیر نشست، امیر خواست بلند شه که سارا به بازوش چنگ انداخت امیر تعادلش بهم خورد

و خواست بیوفته روی سارا که دستاش رو از دوطرف او روی تاب نگه داشت، سارا هم سریع دستانش را دور گردن او حلقه کرد و سمت خود

کشید، امیر عصبی شد خواست بلند بشه که سارا هم با اون نیمخیز شد.

امیر با صدایی که از زور عصبانیت خفه شده بود گفت: «ولم کن»

سارا فقط نگاهش کرد و صورتش رو نزدیکتر برد.

امیر به ناچار دستش را بالا برد تا حلقه ی دستای سارا را باز کند، سارا هم از فرصت استفاده کرد صورتش را جلو برد و لباس رو روی لبای امیر

گذاشت.

اخم پیشانی امیر باز شد و ابروهایش بالا رفت، چشمانش از حدقه در آمده بود و داغی صورتش را به خوبی حس می کرد، با یه حرکت سریع

سارا را به عقب هول داد و دستش را بالا برد و ضربه ی محکمی به گونه ی سارا زد.

سارا تعادلش رو از دست داد و روی تاب افتاد.

امیر سری از روی تاسف تکان داد و گفت: «باورم نمی شه، تورو این طوری نمی شناختم.»

اشک اهسته از گونه ی سارا سرازیر شد.

سرش را پایین انداخت و با صدای لرزانش گفت: «دست خودم نبود»

امیر با همان نگاه تاسف بار نگاهش می کرد.

سارا زمزمه کرد: «معذرت می خوام»

امیر بی هیچ حرفی از کنارش گذشت که صدای نیمه بلند سارا متوقفش کرد: «چیه فکر می کنی یه دختر هرزه ام که این طوری خودم و بهت اویزون می کنم؟ نمی فهمی دوستت دارم؟ نمی فهمی گناه با تو بودن برام اهمیتی نداره؟ نمی فهمی اولین نامحرمی هستی که با اشتیاق دوست دارم جلوت بی حجاب باشم؟ نمی دونی چرا؟ واقعا نمی دونی تنها راهیه که بتونم توجه تورو جلب کنم، تویی که نگاهت به من که می رسه می ره کف زمین، به ناژین که می رسه دوخته می شه به چشماش، چرا!!؟

امیر روی پاشنه ی پا چرخید و سارا را نگاه کرد که به پهنای صورت اشک می ریخت.

سارا قدمی ازش فاصله گرفت و گفت: «این فاصله ها توجه تورو جلب نکرد، چندین ساله تو حسرت نگاهت سوختم این که لبخندت رو برای خودم داشته باشم. اما تو منو ادم حساب نمی کردی، حالا... حلالم که به روش دیگه بهت نزدیک شدم من و به چشم یه هرزه می بینی، خب اخه چرا؟

امیر سرش را پایین انداخت و گفت: «این راهش نیست»

سارا: «پس راهش چیه؟ این که من دوستت دارم اما چون دخترم باید منتظر بمونم تو بیای خواستگاریم که تو هم بهم توجه نکنی و یه روز خبر عروسیت به گوشم بخوره و عشق بشه واسم حسرت؟»

امیر سکوت کرد.

سارا ادامه داد: «وقتی دیدم ناژین چطوری نرسیده تو دلت جا باز کرده، داشتم می سوختم، من سال ها منتظر توجه تو بودم و ناژین همون اول توجه تورو جلب کرد، نمی تونستم بشینم و ببینم تورو چطوری از دست می دم، تصمیم گرفتم به روش ناژین وارد عمل بشم و تورو تصاحب کنم که اونم این طوری شد.

سرش رو پایین انداخت و اهسته گفت: «متاسفم»

و به طرف در خونه رفت، امیر همان جا ایستاده بود و به حرفای سارا فکر می کرد. ناژین که با همچین روشی بهش نزدیک نشد. دقایقی بعد شاهد خارج شدن سارا از منزل شد.

میشا از لحظه ی ورود حتی نگاهی هم به بهروز ننداخته بود فقط مدام از بابک و گلرخ می خواست خبری از ناژین بهش بدن، نوژن بدتر از میشا با هر سه انها خشک و رسمی برخورد کرد هنگامی که به بابک دست داد بابک او را به اغوش کشید و پیشانی اش را بوسید و گفت: «خوش اومدی عمو جون»

جلوی خانه ی بهروز پیاده شدن.

میشا به در و دیوار و درختای حیاط نگاه می کرد و ذهنش به گذشته پر می کشید.

به زمانی که با بهروز این خونه رو انتخاب کردن.

زمانی که نیمه شب ها بی خواب می شدن و روی تاب زیر درخت تا سپیده صبح حرف می زدن.

زمانی که هردو تو حیاط می اومدن و با نوژن و ناژین بازی می کردن.

صدای خنده ی خوشبختی اش را هنوز تو حیاط اون خونه حس می کرد.

نوژن هم انگار به همون روزها فکر می کرد چون نگاهش جای جای حیاط را می کاوید که کنار درختی امیر را دید.

چشمانش را ریز کرد و نگاهش کرد.

امیر با لبخند جلو اومد و روبروی نوژن ایستاد.

نوژین تک تک اعضای صورت امیر را نگاه کرد و زمزمه وار گفت: «امیر!؟»

امیر لبخند گشادی زد و دستانش را از هم باز کرد، نوژین هم عین همان لبخند تحویلش داد و در اغوش هم فرو رفتن.

میشا جلو رفت و گفت: «وای امیر چقدر عوض شدی»

امیر از اغوش نوژن خارج شد و به میشا نگاه کرد، مهربونی های زن عموش رو به خاطر داشت.

وقتی میشا برای اغوش گرفتنش دستانش را باز کرد امیر بی هیچ خجالت و رودروایی در اغوشش رفت.

میشا یه زمانی مثل مادرش بود. انگار خود مادرش بود.

بابک: «بفرمایید داخل اینجا سرده»

باهم وارد منزل شدند و باز هم موجی از خاطرات تلخ و شیرین برای میشا و نوژن زنده شد. گلرخ انها را دعوت به نشستن کرد، بهروز حرفی

نمی زد ساکت و گرفته کناری نشست.

بابک رو به ساناز و سحر گفت: «مامانتون و سارا کجان؟»

ساناز: «مامان سرش درد می کرد تو اتاق خوابیده، سارا هم کار براش پیش اومد رفت بیرون»

مستخدم براشون چای آورد.

میشا نگاهی به بهروز انداخت که با چهره ای گرفته به زمین نگاه می کرد.

میشا: «ممنون که کاری کردی این مدت حسابی به دخترم خوش بگذره»

بهروز سرش رو بلند کرد و به میشا نگاه کرد و...

تو چشمش عجز و ناتوانی موج می زد، ناتوانی از این که کاری ازش بر نمی اومد.

التماس موج می زد، التماس به این که میشا بهش زخم زبون نزنه.

به اندازه ی کافی داغون بود، میشا انگار فهمید که بحث رو ادامه نداد و گفت: «حالا باید چکار کرد؟»

بهروز اهی کشید و گفت: «باهامون تماس نمی گیرن که ردشون رو بزنینم، املاکشونم زیر نظره اما اثری ازشون نیست.»

میشا با بغض گفت: «نکنه. نکنه بلایی سرش بیارن»

سپس اشکش روان شد و با صدای مرتعش شده گفت: «نکنه بکشن؟»

ادامه ی صحبتش در حق هقش گم شد.

بهروز: «اونا پدرشون دست ماس پس نمی تونن بلایی سر ناژین بیارن»

میشا: «س چرا... چرا زنگ نمی زنی؟»

بهروز: «اونا می خوان از ناژین برای وارد کردن آخرین محمولشون استفاده کنن و بعد پدرشون رو تحویل بگیرن»

میشا: «خب کی؟ الان نزدیک به یه هفته اس»

بهروز: «اونا گفتن بیست روز»

میشا جیغ زد: «بیست روز!؟»

بهروز چیزی نگفت.

نوژن: «اون وقت شما همین طوری نشستین و کاری نمی کنین؟»

بهروز: «کاری ازم بر نمی اد»

نوژن پوزخندی زد و گفت: «چقدر خوب ازش مراقبت کردین»

بهروز لبش را گاز گرفت، انقدر خودش رو سرزنش کرده بود که دیگه تکمیل بود.

صدای بهار که از اتاق خارج شده بود توجه شان را جلب کرد: «به به میشا خانوم»

میشا نگاهش کرد، نگاهی که توش اثری از صمیمیت نبود. نگاهی سرد و خاموش.

بهار به نوژن نگاه کرد و گفت: «قابل دونستی اومدی عمه؟»

نوژن چشمانش را ریز کرد، متوجه حرف بهار نشده بود.

میشا: «هنوزم همون لحن پر از نیش و کنایه رو داری»

بهار بدون این که حتی با نوژن دست بده روی مبل نشست و گفت: «چه طلبی داری که با بهروز این طوری صحبت کنی؟»

نیم نگاه خشنی به نوژن انداخت و سمت میشا برگشت و گفت: «مگه زمانی که تو بهروز رو از بچه ها پنهون کردی و هیچی از اون بهشون نگفتی

بهروز طلبی ازت داشت. یا زمانی که بهروز از اینجا زنگ می زد و التماس می کرد اجازه بدی بچه هاش رو ببینه و تو تلفن رو روش قطع می

کردی بهروز طلبی داشت ازت؟»

نوژن استفهام امیز به مادرش نگاه کرد، خواست صحت حرفای بهار را تایید یا رد کند.

میشا: «بهروز به من قول داده بود و باید سر قولش می موند. می بینم که هنوزم مثل همون قدیم ها این عاده دخالت کردن تو زندگی دیگران رو

ترک نکردی»

بهار: «زندگی برادرم».

بهروز هشدارانه گفت: «بس کنید، برای دعوا این جا جمع نشدیم»

بهار نگاهی به او کرد و گفت: «چرا اجازه می دی سرزنشت کنه؟»

بهروز: «چون حقمه، اون طور که باید از دخترم مراقبت نکردم حقمه که سرزنش شم»

بهار سری از روی تاسف برایش تکان داد و چیزی نگفت.

بهروز: «نوژن جان، میشا اتاقای بالا رو براتون آماده کردم می تونین برین لوازمتون رو بذارین.»

میشا: «ما می ریم هتل»

بهروز: «این جا خونه ی نوژنم هست پس دلیلی نداره برین هتل»

میشا: «هتل راحت تریم»

بهروز نفسش را با حرص بیرون داد.

نوژن برخاست نیم نگاهی به مادرش کرد و رو به بهروز گفت: «اتاق کجاست من لوازمم رو بذارم؟»

بهروز لبخند مهربونی بهش زد و گفت: «امیر بهت نشون می ده»

سپس نگاهی به امیر کرد که امیر بلند شد و همراه نوژن به طرف پله ها رفت.

گلرخ هم برخاست و دست میشا را گرفت و گفت: «پاشو میشا جون بریم اتاق که یکم استراحت کنی.»

میشا نگاهی به بهروز کرد و برخاست و همراه گلرخ سمت اتاق رفت.

دیگه اعصابی واسم نمونه که با اینا سر و کله بزنم، امروز هم مثل روزای قبل شروین اون مواد لعنتی رو ریخت تو بدنم فعلا که چیزی حس نمی

کنم فقط امیدوارم بلا ملایی سرم نیاد.

مامان فرح مثل برج زهرمار بهم نگاه می کنه تو نگاهش یه حالت چندشی هست که اعصابم و خورد می کنه.

شروین نشست روبرومون و رو به مامان فرح گفت: «تور تفریحیتون از کی شروع میشه؟»

مامان فرح: «فردا عصر باید برم»

شهاب یه لبخند زد و گفت: «بهتون خوش بگذره»

مامان فرح یه چشم غره بهش رفت و گفت: «به تو بیشتر خوش می گذره»

و بعد پشت چشمی برای من نازک کرد.

شایان لبخند چندشی زد و گفت: «به شهاب که خیلی خوش می گذره، مخصوصا شبا»

و همراه خواهراش خندید.

شهاب چشمش رو از خشم رو هم فشرد و از بین دندونای کلید شدش گفت: «شایان»

شایان نیم نگاهی بهش انداخت و با شیطنت گفت: «مگه دروغ می گم»

بعد سمت من برگشت و گفت: «تو بگو، دروغ میگم؟»

پوزخندی زد و گفتم: «حرفه راستم مگه بلدی بزنی؟»

خندید و گفت: «اصولا خانوما جنبه ی حرف راست رو ندارن برای همین حرف راست نمی زنم»

-«یعنی ذات دروغگوت اصلا ملاکت نیست»

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: «ذات من دروغگوئه؟»

با نگاهم تصدیق کردم.

چشماشو ریز کرد، فهمیدم که اماده ی فحش دادن که شروین انگار متوجه شد و گفت: «ای بابا این شایان و ناژین خیلی باهم لجبازی می کنن»

بعد با خنده ی مصنوعی رو به مامان فرح گفت: «دعوی بین زن داداش و برادر شوهر همیشه هست»

وای این و من از مامانم شنیده بودم اما اون می گفت دعوی بین زن داداش و خواهر شوهر...

مامان فرح با اخم نگام کرد و گفت: «احترام به بزرگتر واجب»

به شایان نگاه کردم و گفتم: «الان مامان فرح هم هیکل بزرگت رو مورد تمسخر قرار داد چرا فقط از من نارحت میشی؟»

شهره پوفی کرد و گفت: «منظور مامان فرح سنی بود»

:- «نمیشه عقلی تخمین بزنیم! در اون صورت خیلی از شایان جلو می افتم»

شهاب لبخند مصنوعی زد و گفت: «ناژین جان بی خیال»

تا شب دیگه نه من و شایان باهم برخوردی داشتیم نه مامان فرح بهم حرفی زد فقط نگاه دلخورش تا لحظه ی اخر همراهم بود که موقع خواب رنگ خشم گرفت.

تو راهرو داشتم همراه شهاب وارد اتاق می شدم که صدای مامان فرح متوقفمون کرد.

مامان فرح: «شهاب؟»

شهاب برگشت، منم همین طور.

شهاب: «جانم مامان؟»

مامان فرح: «هیچ خوشم نمی اد از الان باهم هم بستر شید»

شهاب یه نگاه به من انداخت و رو به مامان فرح گفت: «ما... ما فقط هم اتاقیم»

مامان فرح: «چیزی که تو این خونه زیاد اتاق»

داشتم تو دلم خدا خدا می کردم که مامان فرح از حرفش کوتاه نیاد و اتاقمون جدا شه، اون وقت از این فرصت طلایی نهایت استفاده رو می

کردم و هرطور شده از این خراب شده فرار می کردم.

تو همون لحظه سر و کله ی شروین و شینا هم پیدا شد.

شینا: «چرا اینجا وایستادین؟»

شهاب بازدمش را با صدا بیرون داد و گفت: «مامان فرح از هم اتاقی بودن من و ناژین ناراضی»

شروین ابروهایش را بالا داد و گفت: «چرا؟ این چیزا که اونور عادی»

مامان فرح چشم غره ای بهش رفت و گفت: «اونور عادی اما ما ایرانی هستیم»

شینا پوفی کرد و گفت: «کوتاه بیاین مامان فرح این دوتا می خوان تا چند وقت دیگه ازدواج کنن»

صدای مامان فرح کمی بالا رفت: «دِ هنوز که ازدواج نکردن، معلوم هم نیست ازدواج کنن. پس بهتره اتفاقی بینشون نیوفته»

باز سر و کله ی این شایان پیدا شد، کاش می تونستم سرش رو از تنش جدا کنم مرتیکه...

شایان با شیطنت از پشت شروین گفت: «مامان فرح کجای کارین اتفاقه همون شب اول افتاده»

بالاخره صدای شهاب هم در اومد: «دهنت رو می بندی یا نه»

شایان شکلک مسخره ای براش در آورد و گفت: «نگو که پیغمبر زاده ای»

مامان فرح عصاش رو به زمین کوبید و گفت: «شایان خیلی وقیحی»

شایان خونسردانه خندید.

شهاب: «مامان فرح باور کنین اتفاقی بین ما نمی افته، قول می دم»

مامان فرح پوزخندی زد و گفت: «ازت انتظار این صحنه ها رو نداشتم شهاب»

و به طرف اتاقش رفت.

شایان ابروهاش رو بالا داد و گفت: «واو... شهاب مگه مامان فرح ازت چه صحنه هایی دیده؟»

شهاب چشمش رو از خشم بست، انگار حوصله ی سر و کله زدن باهاش رو نداشت.

شایانم که حس بامزگیش گل کرده بود و گفت: «نامرد از اون صحنه ها چرا جلوی ما پیاده نمی کنی؟»

شهاب بازم چیزی نگفت فقط با نگاه عصبی براندازش کرد.

حس کردم موظفم که شایان رو دعوت به سکوت کنم برای همین یه لبخند زدم و رو به شایان گفتم: «عزیزم دوست داری خفه شی؟»

شایان نگام کرد.

شروین هم ابروهاش رو بالا داد و گفت: «زبونت باز کار افتاد؟»

شایان: «دِ اگه یه بار بذارین قیچیش کنم که دیگه بیخودی راه نمی افته»

شهاب: «یه بارم که حرف درست حسابی زد می خوای زبونش رو قیچی کنی؟»

شایان نگاه خشمگینی به شهاب کرد و برای این که حرص من و در بیاره رو به من گفت: «انگار شبا خوب باهاش راه می ای که این طور طرفدارت»

خواستم جوابش رو بدم که دیدم شهاب حمله کرد طرفش.

شهاب: «یه بار بهت گفتم دهنت رو ببند»

قبل از این که یقه ی شایان رو بگیره شروین نگهش داشت و گفت: «چکار می کنی شهاب؟»

شهاب: «هی می ره رو اعصاب من»

شروین: «همین مونده که به خاطر این دختر با شایان گلاویز شی»

شهاب: «چه ربطی داره؟ اعصاب منو خورد می کنه لعنتی»

شایان: «اعصاب خورد می شه جات و عوض کن با من»

بعد پوزخندی زد و گفت: «نظرت چیه؟»

شهاب فقط نگاش کرد.

اون لحظه ازش ممنون شدم که قبول نکرد.

شروین: «برین بخواین دیر وقت شد»

شهاب نگاه کوتاهی به من انداخت و سمت اتاق رفت.

منم پشت سرش رفتم لحظه ی آخر برگشتم و به شایان نگاه کردم.

هنوز همون جا ایستاده بود و با خشم نگامون می کرد.

ابروهام و دوبار براش بالا پایین کردم و موزیانه خندیدم و با سرعت جت پریدم تو اتاق.

قبل از شهاب خودم در اتاق و قفل کردم.

چقدر بدم می اومد من از این شایان با اون هیکل غول اسا تازه بدش هم می اومد غول صداش می کردی.

نمی دونم به چه امیدی خودش رو مانکن می دونست.

شهاب روبروم روی تختش نشست و گفت: «از حرفای شایان نارحت نشو»

ابروهام رو بالا دادم و گفتم: «مگه مهم نارحت شدنم؟»

اخم کوچکی کرد و گفت: «حتما هست که می گم»

- «ندیده بودم یه گروگان گیر نارحتی صیدش براش مهم باشه»

با حرص گفت: «من گروگان گیر نیستم»

- «پس من و اوردین این جا مهمونی؟»

فقط نگام کرد.

نمی دونم چرا نگاش ناخودآگاه خشم ادم و اروم می کنه؟

منم همون حالت بهم دست داد و بی اراده گفتم: «بی خیال شب بخیر»

دراز کشیدم.

بعد از چند دقیقه صدای اهی که کشید اومد و بعد چراغ رو خاموش کرد و رفت تو رخت خواب.

امروز مامان فرح به قدری به من و ناژین گیر داده بود که فقط دعا می کردم زودتر بره.

ناژین که چند جا کنترلش و از دست داد می خواست باهاش بحث کنه که با تهدید شروین ساکت شد.

داشتیم ناهار می خوردیم، مامان فرح رو به ناژین گفت: «با این که راضی نیستم اما باید قبل از رفتنم تکلیف شما روشن بشه»

بعد سمت من برگشت و گفت: «انتخابت و کردی دیگه آره؟»

می دونستم منظورش ازدواجم برای همین گفتم: «بله مامان»

سری از روی افسوس تکون داد و گفت: «مطمئنی پیشمون نمی شی؟»

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

به ناژین نگاه کرد و گفت: «تو چی تو هم مطمئنی؟»

ناژین به نگاه شیطون به من کرد و گفت: «نه زیاد»

چشمای مامان فرح گرد شد.

مامان فرح: «یعنی مطمئن نیستی و باهاش هم اتاق شدی؟»

ناژین فقط لبخند گشادی زد.

مامان فرح جوش آورد: «بله دیگه وقتی فرهنگ متفاوت باشه این مشکلا هم هست... دختره به هفته اس با این پسر تو به اتاق می خوابه تازه میگه

مطمئن نیستم بخوام زنش بشم. حتما وقتی به شکم زاییدی مطمئن می شی آره؟»

شایان پقی زد زیر خنده بقیه هم کنترل می کردن نخندن تا مامان فرح عصبی تر از این نشه. ناژینم عین خیالش نبود فقط من بودم که داشتم هم

پای مامان فرح حرص می خوردم.

شروین با صدای که توش خنده موج می زد گفت: «مامان فرح ناژین داره شوخی می کنه»

مامان فرح به نگاه به قیافه خونسرد ناژین انداخت و گفت: «آره؟»

دهانش رو باز کرد که بگه "نه" اما ضربه ای که شروین از زیر میز بهش زد صداسش رو خفه کرد فقط صورتش از درد جمع شد.

شینا چشم غره ای به ناژین رفت و گفت: «ناژین جان مامان فرح با شما هستنا»

ناژین همان طور که کمی خم شده بود و از زیر میز پاشو می مالید گفت: «بله بله شوخی کردم»

مامان فرح اخمی کرد و گفت: «مگه من با تو شوخی دارم؟»

ناژین: «نه من با شما شوخی دارم»

مامان فرح زیر لب گفت: «بی تربیت»

و نگاه سرزنش باری به من کرد.

آخ که این ناژین چقدر من و حرص می ده خوب بگو دختر خوب ساکت سر جات بشین و حرفی نزن دیگه تا منم تو شرایط سخت قرار نگیرم.

مامان فرح: «حالا که هردو تصمیمتون رو گرفتین و به نظر بقیه اهمیت نمی دین پس بهتره هرچه زود تر عقد کنین»

چشمم گرد شد: «چیکار کنیم؟»

مامان فرح: «ازدواج کنین»

:- «به این زودی!؟»

مامان فرح: «وقتی تصمیمتون رو گرفتین دیگه زود و دیر نداره»

:- «درسته اما ما مدت زیادی نیست که باهم آشنا شدیم»

مامان فرح: «پس چرا تصمیم به ازدواج گرفتین؟»

ساکت شدم. یعنی نمی دونستم چی باید بگم.

شروین: «بینید مامان فرح درست که اینا هم دیگه رو دوست دارن اما برای ازدواج لازم که مدت بیشتری باهم آشنا بشن»

مامان فرح: «خوب پس چرا هم بستر شدین؟»

—: «ما فقط هم اتاقیم مامان»

صداش و برد بالا: «هم اتاقیم هم اتاقیم نکن شهاب... همین که گفتم اگه نمی خواین عقد کنین باید بیتتون صیغه محرمیت جاری شه»

شهره: «مامان فرح بهتون نمی اد انقدر حساس باشین»

مامان فرح: «پسر من با دختر مردم هم بستر بشه بعد همون دختر بخواد بشه عروسم من حساس نباشم»

شروین لبخندی زد و گفت: «خوب صیغه میشه»

چشم غره ای به شروین رفتم که لبخند اطمینان بخشی زد.

شروین: «قول می دم فردا خودم یکی و بیارم صیغه شون و بخونه»

مامان فرح پوزخندی زد و گفت: «فکر کردی اینقدر نادونم بسپرمش به شما و برم؟ نخیر تا صیغه نشن من جایی نمی رم»

همون طور صامت نشست بودم.

فکر این جاش و نکردم.

شینا: «مامان فرح این طوری که از تور جا می مونین، حیف نیست؟ شما عشق ایران گردی بودین.

مامان فرح: «من هنوز شش ساعت وقت دارم»

صدای ناژین در اومد: «یعنی چی من نمی خوام ازدواج کنم»

مامان فرح اخمی کرد و گفت: «پسر من بازیچه تو نیست که»

رو به مامان فرح گفتم: «قربونت برم مامان کوتاه بیا... اصلا ناژین شناسنامش این جا نیست»

مامان فرح: «یعنی بدون شناسنامه از کشور خارج شده؟»

بعد رو به ناژین گفت: «قانونی از کشورت امدی؟»

ناژین چشمش گرد شد و سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

مامان فرح: «پاسپورت و شناسنامه همراهِ دیگه؟»

ناژین: «نه فقط کارت شناساییم که تو کیف گردنیم بود همراه. آخه کیفم و... کیفم و...»

مونده بود چی بگه نمی تونست بگه وقتی دزدیدیم کیفم و ندزدیدن.

مامان فرح: «خوب چی؟»

شروین: «کیفشو دزدیدن»

ناژین با حرص شروین و نگاه کرد آروم گفت: «کیفم و ندزدیدن خودم و دزدیدن»

مامان فرح اخمی کرد و گفت: «چی؟!»

شروین: «هیچی مامان فرح گفتم ناژین یه مقدار شوخ»

مامان فرح سری تکون داد و گفت: «به هر حال من حرفم و زدم تا شش ساعت دیگه باید به هم محرم شن. من به وکیلیم تو ایران زنگ می زنم

ببینم آشنا داره تا به وسیله ی همون کارت شناسایی صیغه محرمیت بخونه براشون اگه داشت که بهتر اگه نداشت هم فقط خطبه رو بینشون می خونن.»

بعد از جاش بلند شد و گفت: «من برم یه تماس بگیرم»

و از قسمت ناهار خوری خارج شد.

به محض خروج مامان فرح رو به شروین گفتم: «حالا چیکار کنیم؟»

شروین کمی شقیقش رو مالید و گفت: «نمی دونم واقعا نمی دونم»

شایان: «این مامان فرح چقدر گیره»

ناژین نگاهی به من انداخت و گفت: «من باهات ازدواج نمی کنما»

با اخم نگاش کردم و گفتم: «حالا نه این که من عاشقتم»

شونش و بالا انداخت و روش و برگردوند.

شروین: «اگه بتونه کسی رو پیدا کنه مجبورید صیغه شین»

من و ناژین هم زمان بلند گفتیم: «چی!؟»

شروین: «عقد دائم که نمی کنید. باطل کردن صیغه هم کاری نداره»

ناژین: «من قبول نمی کنم»

شروین: «تو هرکاری ما بگیریم می کنی»

- «شروین جان این که دیگه زورگویی نداره نمی شه هرچی تو بگی باشه»

شروین نگام کرد و گفت: «زورگویی چیه داداشم؟ من سگ کی باشم واسه تو زورگویی کنم؟ اما می گم الان کارمون گیر این دختره اس اگه

مامان فرح بفهمه پیش ما گروگان به پلیس خبر می ده براشم اصلا مهم نیس ما گیر می افتیم حتی تو گیر بیفتی. تا نره هم ما نمی تونیم کارمون

رو کنیم ایشونم که می گه تا شما رو صیغه نکنه نمی ره حالا خودت بگو تکلیف چیه؟»

نگاش کردم حرفی نداشتم بزنم بنابراین سرم و انداختم پائین.

شروین رو به ناژین گفت: «تو هم حواست و جمع کن اگه حرف اضافی بزنی هم خودت و می کشیم هم بابات و! فهمیدی؟»

به ناژین نگاه کردم آشکارا ترسیده بود فقط سرش و تکون داد و چیزی نگفت.

مامان فرح اومد رو به شروین گفت: «پاشو شروین»

شروین نگاش کرد: «کجا؟»

مامان فرح: «باید بریم دنبال عاقد»

همه با هم گفتیم: «چی؟»

خارج شدن شروین یا اصلا هرکدام ما از خونه خیلی خطرناک بود.

مامان فرح: «چتونه؟ از وکیلیم آدرس این آقا رو گرفتم وکیلیم گفت خودش هماهنگ می کنه فقط چون اومدنش به این جا سخت گفتم خودمون

می ریم دنبال. پاشو شروین جان که وقت نداریم.»

شروین نگاهی به ما کرد و چیزی نگفت.

فکری به ذهنم رسید رو به مامان فرح گفتم: «شما کجا برین مامان آدرس رو بدین راننده می ره دنبالش دیگه»

بقیه هم سریع تایید کردن. فقط ناژین با اخم نظاره گر بود.

مامان فرح مکثی کرد و گفت: «باشه»

بعد کاغذی رو سمت شروین گرفت و گفت: «این آدرس عاقد فقط زود بفرست که اگه محضرش بسته باشه مجبور می شیم بریم جایی دیگه. یه

آدرس دیگه گرفتم اما اون باید همه بریم محضرش.

شروین تا این و شنید برای این که تو دردرس جدیدی نیفته سریع کاغذ رو گرفت و گفت: «الان می گم راننده بره دنبالش»

و از ناهار خوری خارج شد.

ناهار قشنگ کوفتم شد با این همه استرس.

ناژینم که بدتر از من یه اخمی کرده بود ادم می ترسید نگاش کنه.

روبروی عاقد رو مبل دونفری نشسته بودم منتظر ناژین.

به دستور مامان فرح شهره و شینا ناژین رو برده بودن تو اتاق تا به سر و وضعش برسن اخه هنوز همون لباسای اون روز اول تنش بود. قرار بود

بره حموم و بعد شینا ارایشش کنه.

می تونستم تصور کنم الان چه جنگی بین ناژین و اوناس اما نمی دونم چرا حرکتی نمی کردم.

انگار اصلا نارحت نبودم که دارم اجباری ازدواج می کنم.

شاید چون یه صیغه ای که هر وقت بخوام می تونم فسخش کنم. شایدم...

ترجیح می دم بهش فکر نکنم.

صدای در اتاق اومد برگشتم دیدم شینا اومد بیرون پشت سرشم ناژین.

یه پیراهن یاسی چسبون تنش بود موهاش دورش رها شده بود با کمی ارایش فوق العاده شده بود.

بهش لبخند زدم اما لبخندم جوابی نداشت.

اومد کنارم نشست بدون این که حتی روی خوشی نشون بده به عاقد نگاه کرد و منتظر موند.

شروین طرفمون خم شد در حالی که لبخند گشادی رو لبش داشت زیر لبی گفت: «ناژین لبخند بزن این قیافه رو بگیر که مامان فرح شک کنه!

من می دونم و تو و بابات!»

ناژین نگاه عصبی به شروین کرد و لبخند مصنوعی رو لباش نشوند.

عاقد رو به مامان فرح گفت: «صیغه چند وقته؟»

مامان فرح نگاهی به ما انداخت و گفت: «مادام العمر»

شینا: «چرا مادام العمر مامان فرح اینا که می خوان چند وقت دیگه عقد دائم کنن»

مaman فرح: «پس ضرری نمی کنن صیغه 99 ساله انجام بشه»

دیگه کسی چیزی نگفت.

به ناثرین نگاه کردم دیدم با همون لبخند مصنوعی بقیه رو نگاه می کنه! تعجب کردم که اعتراضی نکرد. حس کردم باید چیزی بگم.

سرم رو بهش نزدیک کردم و گفتم: «نگران نباش مادام العمرم باشه فسخس کاری نداره»

اونم سرش رو به من نزدیک کرد و گفت: «مادام العمر کی؟»

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم: «کسی نیست. اصلا شخص نیست»

اونم ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: «اما مادام رو برای شخص به کار می برن»

چند ثانیه نگاهش کردم تا منظور حرفش رو دریافتم.

نتونستم خودم و نگه دارم قهقهه زدم. همه برگشتن نگام کردن.

سعی کردم خندم و جمع کنم. ناثرین دوباره بهم نزدیک شد و گفت: «چت؟»

خندم و به لبخند تبدیل کردم و گفتم: «هیچی هیچی! همون بهتر که ندونی مادام العمر چی»

بعد رو به بقیه عذر خواهی کردم و گفتم اماده ایم.

میشا بی تاب می کرد. بهروز همراه نوژن رفته بودن اداره ی بهروز تا ببینن راه دیگه ای هم مونده که نرفته باشن.

گلرخ کنار میشا مونده بود. امیر هم نشسته بود و سعی می کرد همراه مادرش به میشا روحیه بدهد.

صدای زنگ خونه بلند شد امیر ایفون رو برداشت و با دیدن بهار و سارا در را باز کرد و از همان جا رو به مادرش گفت: «عمه بهار اینان»

و در ورودی را باز کرد.

بهار وارد شد. بعد از احوال پرسى با امیر، داخل منزل رفت.

امیر نمی خواست برای ورود سارا هم صبر کند خواست پشت بهار وارد شود که بهار برگشت و گفت: «امیر جان یه مقدار لوازم برای خونه

داداشم گرفتم کمک کن بیار از جلو در، بیچاره داداشم این روزا خوراک نداره که مستخدم رفته این میشا خانومم که انگار نه انگار»

بعد به داخل رفت.

امیر ابروهایش رو بالا انداخت و با خود فکر کرد یعنی واقعا تو این شرایط بهار از میشا توقع اشپزی داره؟

سری از روی تاسف تکان داد و سمت در حیاط رفت.

سارا پشت در ایستاده بود. دوتا نایلون هم کنارش با دیدن امیر بدون لبخندی سلام کرد.

یه سلام خشک و سرد.

امیر تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد جلو رفت نایلون ها رو برداشت که سارا گفت: «یکیش رو خودم می ارم»

دستش رو جلو آورد که نایلون رو بگیره که امیر گفت: «نیازی نیست سنگین شما نمی تونی»

سارا نیم نگاهی بهش انداخت و وارد حیاط شد امیر هم پشت سرش رفت.

بی توجهی سارا کمی عصبی اش کرد برای همین گفت: «چیزی شده؟»

سارا برگشت و نگاهش کرد: «باید چیزی شده باشه؟»

امیر نگاهش کرد و چیزی نگفت.

سارا برگشت و پشت به امیر گفت: «خیلی فکر کردم دیدم درست که من مذهبم رو با اجبار مامانم انتخاب کردم! درست مامان بهم خیلی سخت گرفت! درست به خاطرش از خیلی خواسته هام زدم، اما هرچی که هست من باهاش خو گرفتم. من بیست و دو سال این طوری بزرگ شدم نمی تونم، نمی تونم برای به دست آوردن دل تو مثل ناژین و ناژین ها باشم.»

سمت امیر برگشت، سرش رو پایین انداخت و گفت: «من... من هنوزم دوستت دارم امیر، این تنها حرفی که برای گفتنش هیچ ترسی از مذهب و غرورم ندارم. من دوستت دارم و اگه قسمتم باشی خودت می ای طرفم و اگه نباشی...»

چند قدم به امیر نزدیک تر شد و گفت: «اگه نباشی...»

انگار تحمل نداشت ادامهش رو بگه چشمش رو بست و یه قطره اشک از چشمش سرازیر شد. زمزمه وار گفت: «برات ارزوی خوشبختی می کنم! با هرکی که باشی»

چشمای خیسش رو به چشمای مهربون امیر دوخت.

اولین بار بود که مهربونی رو در چشمش می دید. مهربونی که مختص خودش باشه! نگاهش رو به روی لبای امیر سوق داد.

از بوسیدن او ابایی نداشت، ارمان هایش را زیر پا می گذاشت نه از ترس مادرش بلکه به خواسته ی دل خودش.

صورتش را جلو برد، از این که امیر تلاشی برای عقب رفتن نمی کرد حس خوبی بهش دست داد.

لباش در چند سانتی لبای امیر بود که فریاد بهار ان ها را از جا پراند.

بهار: «داری چه غلطی می کنی سارا؟»

سارا قدمی به عقب برداشت.

امیر هول شد و نایلون ها از دستش افتاد.

هر دو هم زمان برگشتن و به بهار نگاه کردند که با چهره ی سرخ شده از خشم پشت سرشان ایستاده بود.

رنگ سارا پرید.

امیر سرش را پایین انداخت.

بهار جلو آمد و زمزمه وار گفت: «اینجا چکار می کردین؟»

هر دو سکوت کردن درواقع جوابی نداشتن بدن.

بهار رو به روی سارا ایستاد و در کسری از ثانیه، سیلی محکمی به گوشش نواخت.

صورت سارا برگشت.

امیر به صدا در آمد: «عمه بذارین براتون توضیح بدم.»

بهار با خشم نگاهش کرد و گفت: «چی رو توضیح بدی؟ دیدم که سارا داشت چه کار می کرد.»

نگاه پر از چندی به سارا انداخت و گفت: «بین شما چیزی هست؟»

امیر سریع جواب داد: «نه عمه»

بهار: «پس...»

به امیر نگاه کرد و گفت: «نگو که سارا داشت خودش و تحمیل می کرد»

امیر به سارا نگاه کرد، اون لحظه چیزی برای رفع کردن اتهام به سارا پیدا نکرد.

نمی خواست سارا را رفع اتهام کند و زنجیر اتهام به گردن خودش بیاویزد.

بهار سمت سارا برگشت و سیلی محکم تری به گوشش زد و فریاد زد: «دختره ی عوضی»

صورت سارا از سیلی سرخ شد. سرش را بالا گرفت و مستقیم به بهار نگاه کرد و گفت: «تو من و عوضی بار اوردی»

چشمای بهار گرد و شد و تهدید گرانه گفت: «تو چی گفتی؟»

سارا: «تو با اعتقادی مسخرت من و عقده ای بار اوردی! اره تو منو عوضی بار اوردی»

قدمی به عقب برداشت و گفت: «من از این همه تحمیلی که تو بهم کردی بیزارم. تو تحمیل شدن رو یادم دادی مامان»

همان طور عقب عقب به سمت در رفت و گفت: «از اینجا می رم. می رم از زندگی که هیچ چیش طبق میل من نیست»

برگشت و از در خارج شد.

امیر دنبالش رفت تو کوچه سارا را دید که می دود، فریاد زد: «سارا وایسا»

سارا ایستاد.

خشک شد.

اولین بار بود که امیر این طور صداش می کرد.

بدون پسوند و پیشوند.

با نگرانی و محبت...

از این نوع صدا زدن نمی تونست بگذره.

اما باید می رفت. نمی خواست دیگه تحمیل شده باشه. نمی خواست دیگه اویزون باشه.

می خواست این دفعه به معنای واقعی کلمه خانوم باشه.

نمی خواست به اجبار مادرش خانوم وار رفتار کند.

نمی خواست برای جلب توجه امیر خانوم باشد.

او می خواست خانومی را در عمق کلمه اش پیدا کند.

نذاشت امیر بهش برسه دوباره دوید انقدر دوید تا از نظر امیر محو شود.

همه برامون دست زدن و بهمون تبریک گفتن. خیلی سعی کردم یه لبخند خشک و خالی بزدم اما واقعا نمی تونستم. به شهاب نگاه کردم دیدم

یه لبخند گشاد زده و داره من و نگاه می کنه. بهش اخم کردم.

لبخندش محو شد و سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت: «اگه می بینی دارم می خندم به خاطر این که که بازیگر خوبی هستم توهم نگیرت»
منم به تبعیت از خودش سرم رو بردم نزدیک گوشش و گفتم: «اگه می بینی اخم کردم به خاطر این که حتی تو فیلمم نمی تونم تورو به عنوان شوهرم بپذیرم»

بهم یه چشم قرعه رفت و روشو برگردوند.

مامان فرح اومد سمتون. شهاب بلند شد با اشاره شروین منم بلند شدم.

مامان فرح شهاب رو بغل کرد زیر گوشش یه چیزی گفت که شهاب پیشونی مامان فرح رو بوسید و گفت: «منونم مامان مرسی که دعای خیرتون رو بدرقم می کنید»

مامان فرح دستی به سرش کشید و اومد سمت من.

نمی دونستم باید چی کار کنم.

حرفی که شهاب گفته بود رو تو دلم مرور کردم که وقتی مامان فرح زیر گوشم حرفی زد منم مثل شهاب همون حرف رو تکرار کنم.

مامان فرح دستش رو دور بازو هام گذاشت و گفت: «حالا دیگه تو هم دختر می وقتی بتونی نوه ی منو شاد و خوشحال کنی، وقتی بتونی نوه ی منو عاشق کنی، پس منم نمی تونم دوست نداشته باشم تو دیگه برای منم خیلی عزیزی»

سپس بغلم کرد و گونم رو بوسید.

از مهربونیش ذوق کردم منم بوسیدمش.

این همه حرف شهاب رو تو ذهنم تکرار کردم اما مامان فرح هیچی زیر گوشم نگفت.

مامان فرح آماده ی رفتن بود قرار بود راننده ببرتش با هممون خداحافظی کرد و در آخر رو به من گفت: «اگه تونستی همراه شهاب بیا انگلیس خوشحال می شم»

- «بله حتما»

یه خداحافظی کلی کرد و رفت.

با شایان تو سالن نشسته بودیم و فیلم می دیدیم. ناژین با شینا و شهره تو اتاق بود داشت لباس و آرایشش رو عوض می کرد.

شروین از اتاقش اومد بیرون و نشست رو به روی ما.

آشفته بود این از تک تک اجزای صورتش معلوم بود.

شایانم فهمید یه نگاه به من کرد و بعد رو به شروین گفت: «چیزی شده؟»

شروین نگامون کرد و گفت: «لعتیا دارن بابا رو اذیت می کنن»

شایان: «چی؟ کی؟»

شروین: «پلیسا... سعیدی زنگ زد گفت انگار این جوری می خوان از عکس العمل ما مطمئن شن. حتی می دونن که ما جاسوس داریم از کاراشون مطلع می شیم. حالا هم می خوان با اذیت کردن بابا ما رو وادار به تماس مجدد کنن تا ردمون و بگیرن اما کور خوندن».

چنگی به موهایش کشید و گفت: «سرهنک ماجد بلایی به سرت می ارم که روزی صد بار به غلط کردن بیفتی»

می دونستم هر بلایی که بخواد سر سرهنک بیاره مربوط به ناژین می شه برای همین گفتم: «چه کار می خوای کنی؟»

نگام کرد انگار مطمئن نبود که به من بگه یا نه برای همین گفت: «فعلا نمی دونم»

بعد بلند شد و همون طور که سمت اتاقش می رفت گفت: «نمی ذارم بابا رو اذیت کن»

رفتن شروین مساوی شد با بیرون اومدن ناژین و شهره از اتاق.

شایان با دیدن ناژین به لحن مسخره گفت: «به به زن داداشم چطوره؟»

دوست داشتم عکس العمل ناژین رو در برابر این حرف بدونم.

بهش نگاه کردم دیدم با یه اخم درشت داره شایان و نگاه می کنه، اما چیزی بهش نگفت و روی مبل نشست.

برگشت سمت من و گفت: «کی بریم صیغه رو باطل کنیم؟»

از عجلش لجم گرفتم. دوست داشتم بگم صیغه رو باطل نمی کنم اما جلوی شایان اینا نمی شد. مطمئنا با گفتن این حرف می شدم سوژه ی یکی مثل شایان.

شایان جای من جواب داد: «چقدر عجله داری زن داداش»

ناژین با حرص نگاهش کرد و گفت: «دهنت رو ببند»

شایان: «اوه اوه اوه داری بی ادب می شی می گم داداشم شب ادب کنه»

:- «شایان»

شایان: «اه شهاب چه بی بخاری تو»

:- «ببند دهنت و»

میشا رو به روی بهروز نشست و گفت: «حالا مطمئنی به گوش گروگان گیر می رسه که باباشون در خطر؟»

بهروز: «این طور که ما فهمیدیم اونا بین ما جاسوس دارن که ما هنوز نفهمیدیم جاسوسشون کی! همون جاسوس خبرها رو بهشون می رسونه»

میشا: «دخترم معلوم نیست تو چه حالی! خدا کمکش کنه»

بهروز آهی کشید و گفت: «امشب بابک دعوتمون کرده تا با دورِ همی شاید یکم از این حال و هوا در بیای»

میشا اشک ریخت: «چه طور می تونم از این حال و هوا در پیام وقتی می دونم دخترم تو شرایط خطرناکی؟»

بهروز سرش رو پائین انداخت و بعداز لحظه ای سکوت گفت: «متاسفم میشا همش تقصیر من! حق با تو بود من نتونستم از دخترم محافظت کنم»

میشا نگاهش کرد. دوست نداشت سرزنشش کنه اما حرف دلش رو زد. بوی سرزنشش نمی داد بوی دلخوری می داد یه دلخوری کهنه.

میشا: «تو همیشه کارت رو به همه چی ترجیح می دی»

نوژن مداخله کرد: «بس کنید مامان»

بهروز نگاهی به نوژن انداخت و گفت: «حق داره همین کارم باعث شد شما رو از دست بدم اما قسم می خورم برای امنیت خودتون بود»

میشا نگاهی به بهروز انداخت. می تونست بفهمه که بهروز حتی بیشتر از خودش ناراحت و افسرده شده.

بهروزی که صلابت داشت، قدرت داشت، حالا کمرش خمیده شده.

شاید خوب می دونست سر دخترش چه بلاهایی ممکن بیاد.

میشا آهی کشید و گفت: «اون روزا از دخالتهای بهار دلم خون بود، بی توجهی های توام اذیتم می کرد. همه چیت شده بود کار و کار و کار! تلفنایی که به خونه می شد و تهدیدمون می کردن تو هیچ وقت خونه نبودی! از طرفی بهار هر روز می اومد و به یه چیز خونه زندگیم گیر می داد. همش سرکوفت می زد بهروز با یه مسلمون واقعی ازدواج نکرد و ما سر افکنده شدیم. تحقیرم می کرد، عصبی می شدم و به خواست تو هیچی نمی گفتم! دیگه کم آورده بودم. تو به این موضوع ها اهمیتی نمی دادی. خواستم برم، برم از ایرانی که توش عاشق شدم و تو عاشقی انقدر زجر کشیدم. ازت طلاق خواستم. توام قبول کردی حضانت بچه ها رو دادی فکر می کردم اصلا عشقی از اول نبوده که انقدر راحت طلاقم دادی.»

بهروز این جای حرفاش به صدا در اومد: «من به خاطر امنیت خودتون قبول کردم، جون شما این جا در خطر بود من وسط عملیات بودم و دیگه فرصتی نداشتم برگردم. توام اون روزا لج کرده بودی و هیچ جور قبول نمی کردی به حرفم گوش کنی تا من بتونم پنهانتون کنم. میشا من به خاطر خودتون به طلاق رضایت دادم.»

صورت میشا خیس از اشک بود. این دفعه اشکاش به خاطر فراق دخترش نبود، به خاطر مرور خاطرات تلخ گذشته بود.

نوژن کنارش نشست و سرش را در اغوش گرفت آهسته زیر گوشش زمزمه کرد: «گذشته ها گذشته مامان،»

گلرخ جای تعارف کرد و کنار مهمان ها نشست رو به بهار گفت: «سارا چرا نیومد؟»

بهار نیم نگاه کوتاهی به امیر کرد و رو به گلرخ گفت: «می اد»

امیر از کنار نوژن بلند شد و کنار بهار نشست آهسته زیر گوشش گفت: «ازش خبر ندارید؟»

بهار آهی کشید و گفت: «گوشیش روشن اما جواب نمی ده. معلوم نیست دیشب رو کجا گذرونده!»

امیر: «نگران نباشید عمه، سارا دختری نیست که به بیراه بره»

بهار نگاهی به امیر کرد و گفت: «دیگه مطمئن نیستم. بین تو و سارا چی بود؟»

امیر سرش و پائین انداخت. نمی دونست چی باید بگه.

بهار: «تو... تو بهش علاقه ای داری؟»

امیر به عمه اش نگاه کرد. جواب این سوال را نمی دانست.

اگر چند روز پیش تر این سوال را می پرسید بدون معطلی جواب می داد "نه". اما حالا نمی دونست چه جوابی درست تر است.

بهار: «اون چی اون بهت علاقه داره؟»

امیر آهسته گفت: «فکر می کنم»

بهار: «فکر نمی کردم دخترم انقدر وقیح باشه که از یه پسر خواستگاری کنه»

امیر: «نه عمه! اون از من خواستگاری نکرد»

بهار نگاهی به او کرد و گفت: «پس چی؟»

امیر: «خوب... خوب راستش... نمی دونم چی بگم! اجازه بدین تو یه فرصت مناسب تر راجبش حرف بزنیم.»
 بهار کمی سکوت کرد بعد حرفش را در دهان مزه کرد و گفت: «امیر پاشو تو بهش زنگ بزن شاید جواب بده»
 امیر نگاه متعجبش را به بهار دوخت.

باورش نمی شد بهار از او خواسته با سارا تماس بگیره.

بهار اهی کشید و گفت: «بهش پیام دادم شام این جاییم بیاد اما جوابی نداد پاشو بهش زنگ بزن.»
 بعد از چند بوق سارا جواب داد: «بله؟»

امیر مکثی کرد و گفت: «سلام»

سارا خشک جواب داد: «سلام»

امیر: «کجایی؟ چرا نیومدی این جا؟»

سارا: «مهم اومدم؟»

امیر: «دیشب کجا بودی؟»

سارا: «خونه دوستم»

امیر: «مگه خودتون خونه ندارین که بری خونه دوستت؟»

سارا: «دوست نداشتم برم خونه»

امیر: «پاشو بیا خونه ی ما همه این جان سراغت و می گیرن»

سارا: «من نمی ام»

امیر: «چرا! تو تا نیم ساعت دیگه این جایی»

سارا: «گفتم که نمی ام»

امیر: «ادرس خونه دوستت رو بده خودم می ام دنبالت»

سارا چند لحظه ای سکوت کرد. داشت حرف امیر را هضم می کرد. خیلی دوست داشت ادرس را بدهد اما باز به خودش نهیب زد نباید اویزون باشد برای همین گفت: «لازم نیست بیای چون من همراهات نمی ام»

امیر از خونه خارج شد و به حیاط رفت تا کسی صدایش را نشنود. کمی صدایش را بالا برد و گفت: «یا همین الان ادرس می دی یا خودم پیدات می کنم که در اون صورت هر چی دیدی از چشم خودت دیدی»

لحن امیر عصبی و پر خشم بود اما سارا داشت لذت می برد. چشماش رو بست و لذتش رو با تموم وجود حس کرد.

امیر: «با توام سارا»

سارا: «خودم می ام»

امیر: «تا نیم ساعت دیگه این جایی»

سارا: «باشه»

امیر تماس را قطع کرد.

پیش خودش فکر کرد به سارا علاقه دارد یا نه؟

علاقه ای که داشت برای ناژین به وجود می آمد چی شد!!!

ناژین، با یادآوری ناژین موجی از نگرانی به دلش نشست.

وارد خونه شد و کنار نوژن نشست.

نوژن: «کجا رفتی تو؟»

امیر: «تو حیات بودم یه تلفن داشتم»

نوژن: «خیلی نگرانم امیر»

امیر که لحظاتی پیش حس او را تجربه کرده بود گفت: «درکت می کنم فقط امیدوارم کاری که عمو بهروز کرده به ضرر ناژین نباشه»

نوژن: «منظورت چیه؟»

امیر: «می ترسم بچه های رادش با شنیدن این که پدرشون داره اذیت میشه ناژین رو اذیت کن»

نوژن: «بابا این احتمال رو داد اما گفت مطمئنا قبل از این که بخوان ناژین رو اذیت کنن با ما تماس می گیرن و ما میتونیم ردشون رو بزنینم»

امیر اهی کشید و گفت: «خدا کنه بلایی سرش نیاد.»

گلرخ برای استقبال از سارا سمت در رفت.

امیر تکونی به خود نداد نگاه عمه اش را روی خود حس می کرد. سعی کرد عادی باشد.

سارا وارد شد و با همه احوال پرسى کرد.

میشا او را بوسید و با نگاهی به قد و بالایش که زیر چادر پنهان شده بود و گفت: «چه بزرگ شدى»

و نگاهش را به صورت او دوخت و گفت: «و خوشگل»

سارا لبخند خجولی زد و گفت: «ممنونم»

سمت نوژن برگشت و از همون فاصله بهش سلام کرد و سرش رو پایین انداخت.

نوژن لبخند گشادی زد و گفت: «سلام سارا جان خوشحالم می بینمت»

سارا از کلمه ی "سارا جان" سرخ شد و کنار خواهرش نشست.

به نگاه های مادرش توجه نکرد حتی امیر هم نگاهش نمی کرد.

نوژن نگاهی به سارا کرد و اهسته به امیر گفت: «سارا چه خوشگل شده»

امیر اخمی کرد و سرش رو پایین انداخت.

نوژن خنده ی کوتاهی کرد و به شوخی گفت: «برم تو کارش»

امیر بازدمش را با صدا بیرون داد و بی مقدمه گفت: «ایران موندنی می شین؟»

نوژن میوه ای به دهان گذاشت و گفت: «نمی دونم. من که اون جا کاری ندارم وابستگی هم ندارم اما مامان تموم کارش اون جاست به محض این

که ناژین برگرده ما هم برمی گردیم. البته با ناژین»

امیر دیگر چیزی نگفت.

ناخوداگاه نگاهی به سارا کرد.

داشت نگاهش می کرد. لبخند محوی بهش زد و نگاهش را از او گرفت.

نوژن: «سارا جان درس می خونی؟»

سر صحبت را این طوری با سارا باز کرد.

امیر نمی دانست چرا حرص می خورد.

بهار نگاه اخم الودش را گاهی به نوژن می دوخت.

امیر برای این که مانع ادامه ی صحبت نوژن و سارا بشه رو به نوژن گفت: «پاشو بریم اتاقم باید یه چیزی بهت نشون بدم»

نوژن لبخندی بهش زد و رو به سارا گفت: «با اجازه»

سارا با لبخندی جوابش رو داد.

امیر حرصش گرفت.

چه بی محابا سارا با نوژن حرف می زد و می خندید. چرا دیگه بهار حرفی بهش نمی زد؟

نوژن برخاست امیر هم بلند شد.

نگاه سارا را متوجه خود دید چشم غره ای بهش رفت که لبخند سارا پر رنگ تر شد.

شروین و شهره از اتاق اومدن بیرون.

شروین رو به شایان گفت: «شهاب کجاست؟»

شایان: «ته باغ»

شروین: «کی رفت؟»

شایان: «یه ربعی می شه»

شروین: «پس تا یکی دو ساعت دیگه پیداش نمی شه»

شایان: «همیشه که همین طور بوده»

شروین: «واس اطمینان شهره و شینا برید پیشش که اگه خواست بیاد سرگرمش کنین»

شینا: «شهره بره کافی دیگه!»

شروین: «دوست ندارم این جا باشین»

شینا به علامت درک موضوع سر تکان داد.

شایان: «بالاخره نگفتی به من می خوای چه کار کنی؟»

شروین با خشم بهم نگاه کرد و گفت: «کاری می کنم تا سرهنگ ماجد دیگه هوس اذیت کردن بابا به سرش نزنه»

ترسیدم. خیلی ترسیدم مخصوصا که شهابم نبود جلوشون رو بگیره.

شایان: «حالا چرا شهاب رو دک می کنی؟»

شروین نگاه عاقل اندر سفیهی به شایان کرد و گفت: «شهاب زیادی بچه مثبت! نمی شه جلوش این و اذیت کرد. حوصله جنگ و جدل باهاش و ندارم. نباشه بهتر»

برگشت و رو به دخترا گفت: «وایساده چرا؟ برین دیگه»

دخترا سرشون و تگون دادن و سمت در رفتن.

شروین دوباره گفت: «شینا ببین اگه تو اشپزخونه خدمتکار یا راننده هست بگو تا یکی دو ساعت تو باغ باشن»

شینا باشه ای گفت و رفتن.

شروین سمت اتاقش رفت و دقایقی بعد با یه دوربین فیلم برداری و سه پایه برگشت. شایانم رفت کمکش و ازش پرسید: «می خوای چه کار کنی؟»

زمزمه های شروین رو می شنیدم که چیزایی برای شایان می گفت اما واضح نبودن.

دوربین رو روی سه پایه گذاشتن و جهتش رو روی کاناپه تنظیم کردن.

نتونستم بیشتر از این ساکت بمونم گفتم: «می خواین چه کار کنین؟»

شایان ستمم برگشت و بلند خندید و گفت: «برنامه های قشنگی برات داریم زن داداش!»

بعد ستمم اومد و یه بازوم رو گرفت بلندم کرد بردم سمت کاناپه و تقریبا پرتم کرد رو کاناپه.

:- «اخ، وحشی دستم شکست»

ستمم خم شد و گفت: «این وحشی الان باهات بازی قشنگی می کنه»

رفت سمت شروین و گفت: «من برم جلو دوربین یا تو؟»

شروین: «من حال این کارا رو ندارم. تو برو! فقط با این صورتت رو پیوشون.»

یه پارچه ی سیاه داد دستش.

شایان پارچه رو روی سرش کشید و موهای و نصف صورتش تا زیر بینیش رو پوشوند.

با صدایی که خوب می دونستم می لرزه گفتم: «می خواین... می خواین چه کار کنین؟»

جفتشون نگام کردم.

شایان خندید و گفت: «کاری که شهاب باهات می کنه»

نفهمیدم منظورش چیه.

شروین پوزخندی زد و گفت: «شهاب که انقدر حساس شده رو این که این اواخر حتی نمی تونم جلوش به این مواد تزریق کنم»

بعد سری تکان داد و رو به شایان گفت: «آماده ای؟»

شایان سری تگون داد و خواست بیاد سمت من که شروین بازوش رو گرفت: «نه صبر کن! اشاره کردم برو»

شایان همون جا منتظر ایستاد.

رو کاناپه نشسته بودم و با ترس نگاشون می کردم.

شروین دکه ی دوربین رو زد و سرش رو نزدیکش برد بدون این که تو دوربین دیده بشه گفت: «خوب خوب! سرهنگ عزیز اینم عاقبت اذیت کردن محراب رادش خوب تماشا کن»

سرش رو بلند کرد و با لبخند کریهه به شایان اشاره کرد و شایان اومد سمت من.

رو کاناپه خودم و جمع کردم و با ترس نگاش کردم.

هنوز نمی دونستم می خواد چه کار کنه، یعنی تا اون لحظه فکر می کردم می خوان جلو دوربین کتکم بزنن و فیلم رو بفرستن برای بهروز اما...

شایان کنارم نشست تا اومد نزدیک که خودش و بهم بچسبونه پریدم که فرار کنم.

دستش رو انداخت دور کمرم و منو نشوند کنارش.

داد زدم: «ولم کن»

یه دستش رو حلقه کرد دور بازو هام و خودش و بهم چسبوند با دست دیگش موهام و نوازش کرد.

بین نوازشاش یک مرتبه موهام رو به عقب کشید.

صورتش جلوی صورتش قرار گرفت.

با وحشت نگاش کردم، صورتش رو آورد جلو فهمیدم می خواد ببوسم. فریاد زدم: «عوضی! ولم کن اشغال»

لباش رو گذاشت رو لبام.

صدام خفه شد.

فشار بوسه هاش اشک رو به چشمم نشوند.

انقدر سفت منو چسبیده بود که نمی تونستم حتی یه سانت تکون بخورم.

حس می کردم الان لبام پاره بشه از فشارش که لباش رو از لبام جدا کرد.

تو اون لحظه نمی دونستم باید چی بگم! تنها فحشی که خودش یه بار بهم داده بود اومد تو ذهنم و به زبون اوردم: «حروم زاده ی بی پدر!»

سیلی محکمی به گوشم خورد.

موهام بیشتر کشیده شد.

این دفعه فشار بوسه نبود گاز های پی در پی ای که می گرفت باعث شد شوری خون رو حس کنم.

با دهان بسته از درد زجه می زدم.

شایان من و از خودش جدا کرد.

بلند شد و مشغول باز کردن دکه های پیرهنش شد.

وحشت داشتم.

دستم رو گذاشتم جلوی دهانم خیسی خون رو حس کردم.

پیراهنش رو در آورد و اومد سمتم! می دونستم راه فرار نیست اما به طور غیر ارادی خودم و عقب کشیدم.
با یه دستش دوتا دستام رو بالا سرم نگه داشت تی شرت گشادی که شینا داده بود تنم کنم رو از تند در آورد.
جیغ بلندی زدم و به گریه افتادم: «داری چکار می کنی عوضی؟ ولم کن»

ناخواگاه شهاب رو صدا زدم: «شهاب...شهاب...شهاب...»

جیغ می زدم و خودم به هر طرف تکیون می دادم اما موفق نمی شدم از دستش در برم.

زور من در برابر اون مثل مورچه و فیل بود.

نگاه ملتسم رو به شروین دوختم که پشت دوربین روی مبل نشسته بود و داشت با پوزخند نگاه می کرد.

کم آورده بودم تموم انرژیم تحلیل رفته بود.

شایان بی توجه به زجه های من کار خودش و می کرد و منم...

ساکت شدم.

جیغی نداشتم بزnm.

حرفی نبود بزnm و اونا بشنون.

التماسی نبود کنم که جواب داشته باشه.

ساکت شدم و با اشکی که بند نمی اومد به سقف خونه خیره شدم.

دیگه حتی به شایانم نگاه نمی کردم که چه حریصانه بهم حمله کرده بود.

فقط اشک از چشمام ریخته می شد و حق ام توی نفسای پی در پی شایان گم می شد.

از این که شهره و شینا اومدن کلبه ته باغ تعجب کردم.

-: «شما چرا اومدین این جا؟»

شینا: «مگه بده اومدیم پیشته؟»

-: «پس ناژین کجاست»

شهره: «شروین و شایان پیششن»

شروع کردن به صحبت و سوال کردن از وضعیتم تو انگلیس. بهشون جواب می دادم اما عجیب مشکوک شده بودم.

سابقه نداشت اینا بیان کلبه ی ته باغ اونم بشینن پیشه من و از موقعیتم تو انگلیس سوال کنن.

یه ربع بیست دقیقه ای گذشته بود.

پا شدم که شهره سریع گفت: «کجا؟»

-: «می رم دستشویی»

شهره: «ته باغ دستشویی داره؟»

«نه یکم جلوتر هست»

شهره: «زود بیا کارت دارما»

«باشه»

از کلبه زدم بیرون و رفتم سمت ویلا.

نگران بودم. رفتار شهره و شینا عجیب بود.

به ویلا رسیدم از پنجره ی رو به تراس داخل رو نگاه کردم فقط نیمرخ شروین دیده می شد که روی مبل نشسته بود.

گوش تیز کردم ساکت بودن و صدایی نمی اومد.

بی خیال شدم.

الکی دلشوره داشتم.

برگشتم سمت کلبه که شینا و شهره نفهمن بهشون بی توجهی کردم و رفتم ویلا.

تو راه برگشت راننده و مسختم رو دیدم که دارن باهم حرف می زنن.

رفتم سمتشون و گفتم: «این جا چه کار می کنین؟»

جفتشون برگشتن طرفم و صاف ایستادن.

راننده: «ببخشید، اقا شروین گفتن ما وارد خونه نشیم»

ابروهام رو بالا دادم و گفتم: «چرا؟»

راننده: «نمی دونم اقا فقط گفتن تا یکی دو ساعت کسی حق نداره وارد خونه بشه شینا خانوم اینا هم اومدن سمت کلبه ی ته باغ»

چند ثانیه بهشون زل زدم تا حرفاشون و هضم کنم تا تلنگری بهم زده شد.

چند قدم عقبی رفتم و برگشتم با تموم انرژی دویدم سمت ویلا.

انقدر عجله داشتم که به دستگیره دست نزدم با لگد در رو باز کردم و وارد شدم.

جلوی در ایستادم.

شروین که از شتاب من تو جاش پریده بود و داشت نگام می کرد.

شایانم رو کاناپه ای که پشتش به من بود نیمخیز شده بود.

بالا تنش لخت بود.

هردوشون داشتن نگام می کردن تو سکوت سرد ویلا صدای هق هقی رو شنیدم.

چشم گردوندم صدا از رو کاناپه می اومد.

جایی که شایان بود و پشتی کاناپه نمی داشت من بینمش.

دویدم سمت کاناپه.

نمی دونم چرا!!

نفهمیدم چرا با دیدن ناژین چشمام و بستم.
 فقط لباس زیر تنش بود اونم فقط پایین تنش.
 نمی خواستم تصور کنم که اگه دیرتر می رسیدم ممکن بود چه اتفاقی بیفته.
 می دونستم اطمینان داشتم که ناژین پاک...
 پاک بوده.
 بالا تنه ی لخت شایان.
 دوربین فیلم برداری.
 بلایی که شروین ازش گفته بود.
 همه چیز دستگیرم شد.
 چشمام رو باز کردم.
 شایان بلند شده بود و ناژین لباسش رو جلوش نگه داشته بود.
 حمله کردم سمت شایان.
 برام مهم نبود برادرم.
 مهم نبود هم خونم.
 مهم نبود این یه نقشه ی گروگان گیری که منم توش نقش داشتم.
 اون داشت به کسی تجاوز می کرد که الان هم قانونا هم شرعا زن من بود.
 اون داشت به کسی تجاوز می کرد که گاهی به مسخره زن داداش صداش می کرد!
 شروین اومد جلو تا جدامون کنه.
 نمی دونم از انرژی زیادم بود یا عصبانیت بیش از حدم که هیچ کدوم جلو دارم نبودن.
 مشتای پی در پی می زدم تو سر و صورت و بدن شایان.
 با اون هیكلش نمی تونست از خودش دفاع کنه. شایدم انرژی بیش از قبل تحلیل رفته بود.
 شروین با قدرت از پشت کمرم رو گرفت و کشید عقب و گفت: «اروم باش شهاب اروم»
 هولش دادم عقب و دوباره حمله کردم سمت شایان که رو زمین افتاده بود.
 لگد محکمی به پهلوش زدم و مشتی هم تو صورتش خوابوندم.
 خون از بینیش روان شد.
 شروین اومد بازوم رو گرفت و هولم داد به عقب.
 افتادم رو کاناپه.
 به نفس نفس افتاده بودم اما هنوز اروم نشده بودم.

شروین داد زد: «معلومه داری چه غلطی می کنی شهاب؟»

نگاه پر از نفرت رو بهش دوختم و گفتم: «شما چه غلطی می کردین؟»

شروین: «لازم بود، لازم بود که سرهنگ رو بترسونیم.»

شایان به خس خس افتاده بود.

دوست داشتم بازم زیر مشت و لگدم لهش کنم.

شروین: «حالا به خاطر این دختر به برادرت حمله می کنی؟»

داد زد: «این دختر؟ این دختری که ازش حرف می زنی فعلا زن من!»

پوزخندی زد و گفت: «اون فقط یه فیلم بود»

— «فیلم یا واقعی قانونا زن من، الان برام مهم نیست که بابام دستِ باباش اسیر! مهم نیست تو خونه ی ما زندونی! مهم نیست که اجباری زنم

شده! مهم این که اون زن من! می فهمی چی می گم شروین؟ زن من!!!

شایان به سختی نشست و با همون نفس بریده بریده گفت: «توهم... برت... ن... نداره... اون... فقط...»

دوست نداشتم حتی صداش رو بشنوم سمتش رفتم و لگدی بهش زدم و فریاد زدم: «تو دهنِت و ببند»

اخی گفت و دوباره روی زمین مچاله شد.

شروین داد زد: «شهاب یک بار دیگه دست و پات هرز بره سمت شایان من می دونم و تو»

— «جفتتون اشغال تر از اونی هستین که فکر می کردم از اولم همکاریم با شما اشتباه بود. حالا که فکر می کنم می بینم اون پدری رو که شماها رو

این طوری تربیت کرده نمی خوام»

داد زد: «می فهمی؟ نمی خوام!»

شروین قرمز شد.

همیشه به هر حرفی بر ضد بابا عکس العمل نشون می داد.

اومد ستمم جلوش ایستادم شونه به شونش.

دستش که بلند شد بخوابونه تو گوشم تو هوا گرفتم و پیچوندم و هولش دادم عقب.

تلو تلو خورد و افتاد رو میل.

با خشم نگام کرد و گفت: «همون بابایی که تو رو بیشتر از ما می خواد، تو همون بابا رو نمی خوای؟»

— «اره! همون بابایی که یه ملت و بدبخت کرده نمی خوام. من چرا اومدم شدم شریک شما؟ چرا مخالفم با تقاص پس دادن بابا؟ بابا اگه الان اون

توا، حقش! کلی جوون رو بدبخت کرده کلی خانواده رو داغ دار کرده. چندتا بی گناه مثل ناژین رو به این روز انداخته؟ هان!؟»

سری از روی تاسف تکون داد و گفت: «نمی دونستم با خونده شدن یه صیغه محرمیت این طوری می شی»

پوزخندی زدم و گفتم: «از این که چشمم باز شده ناراحتی؟ دیگه نمی خوام مثل شما کور باشم»

رفتم سمت ناژین که گوشه ی کاناپه جمع شده بود و می لرزید.

بینی و دهانش پر خون بود گردن و دور و اطراف بدنش کیود بود.

تی شرتش رو جلوش گرفته بود و با دستاش خودش رو بغل کرده بود.

بلندش کردم همون طور که به من تکیه داده بود از پله ها بردمش بالا سمت اتاق.

رو تخت نشوندمش و اروم گفتم: «تی شرت رو تنت کن»

همون طور بی حرکت نگام می کرد. تکونی نخورد.

چشمام رو بستم و سعی کردم بدون این که نگاش کنم تی شرت رو تنش کنم. یه شلوار کوتاه هم خودم داشتم خواستم پاش کنم که خودش ازم گرفت و پوشید.

دوزانو جلوش نشستم و اروم گفتم: «خوبی؟»

نگام کرد.

طولی نکشید که تو چشماش اشک جمع شد. با چکیدن اولین قطره ی اشکش خودش و انداخت تو بغل من و با حق حق گفت: «من و تنها نذار! دیگه تنهام نذار! تو رو خدا تنهام نذار!»

بارها تکرار کرد و منم تو بغلم محکم گرفتمش و نوازشش کردم زمزمه وار زیر گوشش گفتم: «نگران نباش کوچولوی من دیگه تنهات نمی دارم. اروم باش»

انقدر گفتم و حق حق کرد تا اروم شد.

باید یه فکر جدی برای این مساله می کردم دیگه نمی خواستم ادامه بدم. باید ناثرین رو از برادرای شیطان صفتم دور می کردم هر طوری که شده این کار و می کردم.

شایان رو به روی شروین نشست و گفت: «حالا می خوام چه کار کنی؟ اون فیلم و که شهاب خراب کرد»

شروین دستی به صورتش کشید و گفت: «فیلم رو تا قبل از ورود شهاب می فرستیم! باقیش رو پاک می کنیم»

شایان: «تا قبلش که چیز خاصی نداشت»

شروین: «واسه پدر همونشم کافی که بیینه بچش مورد تجاوز قرار می گیره»

شایان: «پس بیا اخر همون فیلم هم یکم ناثرین رو اذیت کنیم مثلا کتک بزنیم»

شروین: «شهاب رو چه کار کنیم؟»

شایان فکری کرد و گفت: «زندانی»

ابروهای شروین بالا رفت: «زندانی؟!»

شایان: «ما هنوز خیلی کار با ناثرین داریم. اگه به میل شهاب باشه باید همین الان ازادش کنیم بره.»

شروین سرش از روی تایید تکون داد و گفت: «پس پاشو برو بین اگه خوابن یه جور ناثرین رو بکش بیرون در رو هم قفل کن»

شایان: «مگه در رو از اون طرف قفل نکرده؟»

شروین: «با وضعیت دیشب به نظرت قفل می کنه؟! حالا قفلم کنه! من کلید اضافه دارم»

شایان سری تکون داد و بلند شد و سمت پله ها رفت.

شروین با صدای خفه ای گفت: «اگه خواب بودن سعی کن یه جور بغل کنی بیاریش که بیدار نشن. اون شهاب کثافت خر زوره نمی شه از پشش بر اومد»

شایان نیمچه خنده ای کرد و رفت بالا.

اهسته دستگیره رو پایین کشید طبق گفته ی شروین باز بود.

سرش رو داخل برد و سرکی کشید.

هر دو خواب بودن.

با قدم های اهسته و بی صدا جلو رفت.

ناژین پشت به او به پهلوی خوابیده بود.

سمتش خم شد و نگاهی هم به شهاب کرد که بیدار نشه.

اهسته و نرم ناژین رو روی دستاش داد.

ناژین زمزمه ی خفه ای کرد و دوباره خوابید.

شایان از اتاق خارج شد.

شروین پشت سرش سریع در را با کلید یدک قفل کرد و کلید را همان جا روی در گذاشت تا شهاب با کلیدش نتونه از اون طرف در رو باز کنه.

به شایان نگاه کرد و هر دو خنده ای بر موفقیتشون زدند.

شایان ناژین رو روی کاناپه رها کرد که ناژین کمی چشمانش را باز کرد.

نگاهی گنگ به شایان و بعد اطرافش انداخت و در صدم ثانیه در جا نشست.

شروین با دوربین فیلم برداری از اتاق خارج شد.

ناژین به یاد دیروز تنش لرزید.

به دنبال شهاب اطراف را جستجو کرد.

شایان با لحنی مسخره گفت: «گشتم نبود، نگرد نیست»

ناژین با صدای دو رگه که بر اثر خواب الودگی بود گفت: «می خواین چه کار کنین؟»

شروین جلو آمد و گفت: «اول بذار سرنگت رو تزریق کنم بعد می رسیم به اون»

ناژین: «ش...شهاب کجاست؟»

شایان: «شوهر جونت خواب»

شروین کنارش نشست و سرنگ را تزریق کرد.

ناژین نگاهی به او انداخت و گفت: «این سرنگ ها کی تموم می شه؟»

شروین خنده ای کرد و گفت: «به زودی»

شایان: «دوست داری تموم شه؟»

ناژین: «کدوم احمقی دوست داره هر روز بهش سرنگ بزنی؟»

شایان: «پس نبینم این احمق از ما سرنگ بخواد»

قیافه ی ناژین طوری شد که معلوم بود حرفشون رو نفهمیده.

شروین بلند شد و دوربین را تنظیم کرد.

چشمام و باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.

در همون حال برگشتم سمت ناژین که ببینم بیدار شده یا نه که با تخت خالی اون رو به رو شدم.

تو جام نشستم و کمی چشمام رو مالیدم. شاید اشتباه دیدم.

اما نه تختش خالی بود.

یادم اومد دیشب در رو قفل نکردم یعنی من که می خواستم فراریش بدم دیگه دلیلی نداشت در رو قفل کنم.

رفتم سمت در که برم پایین ببینم اوضاع چطور اما هرچی دستگیره رو بالا پایین کردم باز نشد.

فکر کردم ناژین رفته درم روم قفل کرده تا نتونم دنبالش برم.

به فکر خودم پوزخند زدم رفتم سمت کمد ببینم کلید هست یا نه.

با دیدن کلید چشمام چهارتا شد. پس کی در رو قفل کرده؟

رفتم که در رو باز کنم اما هر کار کردم کلید کامل داخل نرفت.

حس بدی داشتم این کار شایان و شروین بود.

چند لگد محکم به در زدم و صداشون کردم.

هر چقدر داد زدم و اسم تک تکشون رو صدا زدم جوابی نشنیدم.

رو تخت نشستم و سرم و رو بین دستانم گرفتم.

می ترسیدم بخوان کار دیروزشون رو ادامه بدن.

اما نه با حساسیتی که از من دیدن دیگه سراغ اون کار نمی رن. پس کجان؟ چرا جوابم و نمی دن؟

تو افکار خودم دست و پا می زدم که صدای دادی رو از پایین شنیدم.

رفتم سمت در و گوشم رو چسبوندم به در.

نه خیلی اما کمی صداها واضح تر شد.

صدای فریاد ناژین بود صدای "ای" گفتن و جیغش رو می شنیدم.

کلافه شدم دستم به جایی بند نبود. شروع کردم با تموم قوا به در ضربه زدن بلکه بشکنمش، اما چون از داخل ضربه می زدم شکستنش امکان

پذیر نبود.

بعد از چند دقیقه ضربه زدن بی جون به در تکیه دادم و اروم اروم نشستم.

از استیصال سرم رو به در می کوبیدم.

خیلی سخت.

خیلی سخت کسی که اسم زنت رو یدک می کشه و به تازگی هم حس کنی یه احساسی مثل عشق نسبت بهش پیدا کردی و رو جلوت از پا در

بیارن و هیچ کاری نتونی کنی.

اره من قشنگ حس می کردم که دارم به ناثرین علاقه مند می شم.

از نگاه های شایان بهش عصبی می شدم.

از تهمت و بد دهنی های شروین نسبت بهش کلافه می شدم.

از برخورد پر از حقارت خواهرام باهاش حس تحقیر بهم دست می داد.

فقط تنها چیزی که خوشحالم می کرد صیغه ی محرمیت بینمون و یه برگه ی ساده که نشون می داد اون زن من.

مشغول صرف شام بودن. امیرم به خواست نوژن اون جا مونده بود.

میشا به زور و اجبار نوژن دو لقمه خورد و عقب کشید.

بهروز اهی کشید و با حس بی اشتها بی سمت سالن رفت.

بعد از صرف شام همگی تو سالن نشستن.

امیر: «عمو فکر نمی کنید انتظارتون برای تماسشون طولانی شده؟»

بهروز دستی به صورتش کشید و گفت: «اره اما احتمال می دم به گوششون نرسیده»

نوژن: «یعنی بینتون جاسوس ندارن؟»

بهروز: «طبق نتیجه گیری ما اونا...»

صدای ایفون مانع از ادامه ی صحبتش شد.

میشا: «کی این وقت؟»

نوژن برخاست: «من باز می کنم»

سمت ایفون رفت و بعد از جواب دادن رو به بهروز گفت: «پیک موتوری»

ابروهای بهروز بالا رفت اما چیزی نگفت.

نوژن سمت در رفت اما در کسری از ثانیه بهروز برخاست و همراه او به بیرون دوید.

همه از شتاب او تعجب کردن.

بهروز در را باز کرد و هم زمان یه بسته زمین افتاد.

بهروز بی توجه به بسته وسط کوچه پرید و اطراف را نگاه کرد اما در تاریکی کوچه هیچ کس نبود. برای اطمینان کمی بالا پایین کوچه را گشت اما باز هم خبری نبود. برگشت، نوژن بسته در دستش بود و با تعجب به بهروز نگاه می کرد: «چیزی شده؟»

بهروز بازدمش را بیرون داد و به بسته نگاه کرد و اهسته گفت: «باید از طرف گروگان گیرا باشه»

نوژن متعجب نگاهی به بسته کرد و گفت: «چه طور؟»

بهروز سری تکان داد و گفت: «مطمئنم»

سپس بسته را گرفت و باز کرد.

یه سی دی در آورد و گفت: «بریم داخل»

امیر روی ایوان ایستاده بود.

امیر: «چی شده؟»

نوژن: «ظاهرا بسته از طرف گروگان گیراس یه سی دی»

وارد خونه شدند نوژن سمت دستگاه رفت که بهروز رو به میشا گفت: «میشا جان میشه لطفا چند لحظه مارو تنها بذاری»

میشا مشکوکانه نگاهش کرد و گفت: «برای چی؟»

بهروز: «خواهش می کنم»

میشا به سی دی تو دست نوژن نگاه کرد و گفت: «اون چی؟»

خودش جواب خودش را داد: «مربوط به ناژین اره؟»

نوژن: «مامان اگه ممکن...»

میشا داد زد: «نه منم باید ببینم»

نوژن نگاهش را به بهروز دوخت. بهروز سری از روی تایید تکان داد و نوژن سی دی را گذاشت.

همه منتظر چشم به صفحه تلویزیون دوخته بودن.

بعد از لحظه ای ناژین که روی کاناپه نشسته بود معلوم شد.

میشا جیغ کوتاهی زد و دستانش را جلوی دهانش گذاشت.

با بلند شدن صدای شروین نوژن صدای تلویزیون را بالا برد.

شروین اخطار داده بود که اذیت کردن پدرش چه نتایجی داره و بعد...

بهروز با چشمانی به اشک نشسته نگاه می کرد و رنگ صورتش رو به کبودی می رفت.

امیر چشمانش را بسته بود و از خشم صورتش منقبض شده بود.

نوژن قطره قطره اشک می ریخت و صورتش از فشار دستانش رو به سفیدی می رفت.

میشا پا به پای تصویر ناژین جیغ می زد و هق هق می کرد.

آخر تصویر ناژین زیر مشت و لگد شایان جیغ می زد و با هر جیغش دل چهار نفر ان ها ریش می شد.
تصویر سیاه شد.

برای چند ثانیه سکوت.

طولی نکشید که میشا شروع کرد به زدن جیغ های پی در پی.

نوژن سمتش دوید تا ارومش کند اما خودش هم حالش خراب بود و تلو تلو می خورد.

بهروز از روی مبل روی دو زانو افتاد.

شانه هاش خمیده شده بود. سرش پایین بود.

تکون شونه هاش نشون می داد چه درد عمیقی رو تحمل می کنه.

امیر با این که داغون بود اما برخاست و سمت عمویش رفت دستی به شانه ی او کشید و گفت: «عمو...»

بهروز با صدای لرزانی که نایاب بود گفت: «چرا؟ چرا من هم چین اشتباهی کردم؟»

میشا بی حال در اغوش نوژن افتاد.

بهروز نگاهی به او انداخت و نالید: «چرا دخترم باید تقاص کار منو پس بده؟ چرا؟»

امیر کنارش نشست و گفت: «عمو شما کار اشتباهی نکردین که تقاص داشته باشه. شما خودتون همیشه می گفتین پشت هر اتفاقی برامون می

افته یه تقدیر، یه تقدیر که خدا اون و رقم میزنه»

بهروز: «یعنی این همه رنج و عذاب تقدیر ناژین؟»

امیر سکوت کرد.

نوژن با صدای مرتعش شده اش زمزمه وار گفت: «بعضی از ادما بدون این که اشتباهی کنن توی سختی قرار می گیرن بهش چی می گفتی بابا؟»

بهروز نگاه خیسش را به نوژن دوخت و اروم گفت: «امتحان! امتحان الهی»

ده روز از وقتی که توسط اینا دزدیده شدم می گذره.

اون روز بعد از این که شایان حسابی کتکم زد دیگه جون نداشتم رو پا وایستادم.

من و بردن تو همون اتاق قبلی که با باز شدن در شهاب حمله کرد طرف در و اونا هم من و پرت کردن داخل و در رو سریع بستن.

شهاب چند لگد محکم به در زد و فریاد کشید: «می کشمتون لعنتیا دستم بهتون برسه می کشمتون»

بعد سریع اومد طرفم و کنارم نشست: «ناژین چی شده اون اشغالا چه بلایی سرت آوردن؟»

حال حرف زدن نداشتم چند تا سرفه زدم که شهاب سرم رو روی پاش گذاشت و گفت: «بدجور کتکت زدن»

نگاهی به در کرد و گفت: «هر طور شده امشب فراریت می دم»

اما اون شب تا الان من دیگه ندیدمش.

اتاقامون جدا شد و حالا شهاب هم مثل من زندانی.

حالم خیلی خرابِ امروز که خودم و تو اینه دیدم از گودی و سیاهی زیر چشم وحشت کردم.

قشنگ حس می کنم که بدنم چقدر ضعیف شده و صبح ها که بیدار می شم احساس کمبود می کنم. انگار یه چیزیم تکمیل نیست و عذاب اور تر

از همه اونا این که وقتی شروین مواد لعنتی رو بهم تزریق می کنه دیگه حس کمبودی ندارم.

نمی خوام باور کنم که معتادش شدم.

توی افکار خودم بودم که در اتاق باز شد شایان اومد داخل و با نیشخند مسخرش گفت: «پاشو عزیزم بریم پایین»

با نگاهی چندش وار براندازش کردم و گفتم: «شهاب کجاست؟»

خندید.

طول کشید تا خندش تموم شه و بگه: «توی عوضی باعث شدی ما داداشمون رو هم زندانی کنیم»

:- «عوضی تویی که می تونی به خاطر خواسته هات داداشت و زندانی کنی»

شایان: «خفه شو... بهتر خفه شی تا دوباره تن و بدنت و کبود نکردم.»

چند قدم بهم نزدیک شد و گفت: «یا الان که شهاب نیست کار نیمه تمومم رو باهات تموم کنم»

ترسیدم.

ترجیح دادم سکوت کنم.

صدای شروین اومد: «شایان کجایی پس؟»

اومد جلو بازوم رو گرفت و همراه خودش کشید بیرون.

کنار شروین تو سالن نشستیم.

همشون بودن به جز شهاب.

بدون حضور اون چقدر احساس بی امنی می کردم.

شروین سرنگ رو گرفت جلوم با لبخندی که سعی می کرد مهربون باشه گفت: «از امروز به میل خودت بهت سرنگ می زنم چطوره؟»

سوالی نگاش کردم، منظورش چی بود؟!

شروین تک خنده ای کرد و گفت: «گیج نشو عزیزم! اگه دوست داری بهت سرنگ بزنی دستت و بیار جلو و اگه دوست نداری نمی زنم»

این چی داشت می گفت؟! چرا هم چین حرفی می زد؟

صدام از ته چاه بلند شد: «معلوم که نمی خوام»

شک داشتم بشنوه اما شنید سرش رو آورد جلوتر و گفت: «برای آخرین بار می گم می خوای بهت سرنگ بزنی یا نه؟»

نگاش کردم.

از اون نگاهها که دل سنگ رو اب می کرد.

از اونا که معصومیت و تنهایی ازش می بارید.

از اونا که توش التماس موج می زد. التماس به کسی که نجاتم بده.

اما شروین از سنگم سنگ تر بود.

خندید و گفت: «منتظرم»

زبونم نمی چرخید بگم نزنه! کاش همون یه بار که گفتم عقب نشینی می کرد اما انگار فهمیده بود سست شدم.

فهمیده بود کم می ارم.

فهمیده بود به اون مواد لعنتی نیاز دارم.

تو چشمام اشک جمع شد هنوز نگاش می کردم.

اون چی می خواست ازم بشنوه؟!

چشمام و بستم. اشک چکید رو گونم و دستم رو بردم جلو.

سوزش سوزن رو حس کردم اشکام بیشتر ریختن.

نه از درد! از واقعیت دردناکی که بهش پی برده بودم.

گلرخ از اتاق میشا خارج شد و رو به بهروز گفت: «حالش خیلی بد»

بهروز چنگی به موهایش زد و گفت: «هرچی بهش می گم بذار دکتر بیارم قبول نمی کنه»

امیر: «ما نباید می داشتیم اون فیلم و ببینه»

بهروز: «می خواستم نذارم اما شک کرده بود نمی شد»

نوژن: «همش تقصیر من! انقدر هول بودم که یک راست رفتم سمت دستگاه و فهمید»

بابک: «اتفاقی که افتاده! الان چند روز از اون روز می گذره اما میشا هنوز توی شوک باید یه کاری کنیم»

بهروز: «وقتی راضی نمی شه دکتر بیاریم من چی کار می تونم کنم داداش؟»

بابک اهی کشید و چیزی نگفت.

نوژن با صدایی که غم در اون فریاد می زد گفت: «دیشب حس کردم مامان روانی شده. انگار ناژین رو رو به روش می دید و باهاش حرف می

زد»

بابک: «تو شرایط سختی بوده عمو جون دیدن دخترش تو اون وضعیت. مردا می تونن خودشون رو کنترل کنن و تو خودشون بریزن اما خانوما

ضعیف ترن»

نگاهی به بهروز انداخت.

طی همین چند روز که فیلم ناژین به دستشون رسیده بود بهروز لاغر تر و خمیده شده بود.

زنگ خونه بلند شد، نوژن سمت ایفون رفت و بعد از دقایقی برگشت، همان طور که بی حال خودش را روی مبل می انداخت گفت: «ساراس»

بابک: «با بهار اینان؟»

نوژن: «فکر کنم تنهاست»

سارا وارد شد و از همان جلوی در سلام داد.

همه جوابش را دادن.

جلو آمد و همان طور که با گلرخ روبوسی می کرد گفت: «میشا خانوم چه طورن؟»

گلرخ: «زیاد خوب نیست»

سارا روی مبلی نشست نیم نگاهی به امیر انداخت که نگاه او را متوجه خود دید.

لبخندی زد و سر تکان داد، امیر هم بدون لبخند سری تکان داد.

سارا انگار تازه چیزی یادش اومده باشد گفت: «راستی دایی بهروز یکی این و گذاشته بود لا درتون»

و پاکتی رو سمت بهروز گرفت.

بهروز پاکت رو گرفت و باز کرد با دیدن سی دی قلبش برای لحظه ای ایستاد و نفسش حبس شد.

فکر این که این ادامه ی سی دی قبلی باشد اون و به مرز جنون می رسوند.

بابک: «اون چی بهروز؟»

رنگ بهروز کمی پریده بود با صدای ارومی گفت: «به سی دی دیگه»

نوژن بلند شد سی دی رو گرفت و سمت دستگاه رفت.

چشم ها میخ بر روی تلویزیون بود تا لحظه ای بعد تصویر آمد.

اول تصویر یه مبل خالی بود و بعد صدای شروین بدون چهره اش آمد.

همان طور که تصویر سمت ناژین هنگامی که مواد به دستش تزریق می شد رفت شروین شروع به صحبت کرد.

شروین: «خب سرهنگ عزیز تصاویر جالبی از دختر یکی یه دونت برات دارم. یادت دوست پدرم رو که مثل عموم بود توی عملیات قاچاق بین

مرزها کشتی؟ اره؟ به دست خود تو کشته شد. حالا اینی که می بینی به بدن دختری تزریق می شه همون موادی که عموم بخاطرش کشته شد.

خیلی لذت بخش. می دونی امروز وقتی دختر عزیزت خودش ازم خواست بهش مواد تزریق کنم انقدر لذت بردم که حس کردم روح عموم

هم شاد شد. اما نگران نباش چند روز دیگه که پدرم رو ازاد کردی دختری رو تحویل می دیم. اون وقت اگه خواستی و تونستی ترکش بده، می

دونی سرهنگ؟ ما قاچاق چیا خوب می دونیم این مواد وقتی وارد بدن بشه سم زدایی اون کار مشکلی. این چند روز انقدر با دختری بهمون

خوش گذشت که ارزو کنم از این سم زدایی سالم بیرون بیاد. اوه سرهنگ دختری با اعتیادش خیلی خیلی زیبا تر شده نگاش کن!»

تصویر ناژین با چشمای خمار و صورت لاغر در حالی که زیر چشماش سیاه بود، نمایان شد.

شروین: «اینا رو برات فرستادم تا بدونی اگه بخوای کلکی بزنی بدتر از اینا سر دختری می ارم. بدترش و که می دونی چی؟. مرگ!!!»

صدا و تصویر قطع شد.

صورت گلرخ و سارا، نوژن و بابک خیس از اشک بود.

بهروز چشماش رو بسته بود و سرش رو به مبل تکیه داده بود صورتش به سفیدی گچ شده بود. انگار برای لحظه ای از این دنیا رفته بود.

امیر نگاه ماتش را از تلویزیون گرفت.

باز حس عذاب وجدان.

باز حسی که به تازگی در دلش شکفته بود.

بغضی که مردانه نمی شکست.

برخاست و تمام حرصش را در مشتش به دیوار فرو کرد و فریادی عمیق گلویش را سوزاند از منزل خارج شد.

سارا با نگاهی تا لحظه ی آخر بدرقه اش کرد.

با این فکر که او برای ناژین انقدر بر اشفت حس حسادتش را آتش زد.

این چند روز روانی شده بودم.

زندانی شدنم تو اتاق یه طرف و نگرانیم برای ناژین یه طرف دیگه.

چندتا از اون مردای غول پیکرشون رو هم آورده بودن که برام غذا بیاره چون خودشون از عهده ی این کار بر نمی اومدن.

یا باهاشون دست به یقه می شدم یا خودشون تحمل نداشتن و رهام می کردن.

حوالی ظهر بود بی حوصله داشتم در و دیوار اتاق رو نگاه می کردم که در اتاق باز شد.

نیمخیز شدم.

طولی نکشید که اول شروین و پشتش شایان وارد شدن.

در رو بستن و اومدن رو به روم نشستن، با نفرت نگاهشون کردم اما اونا سرشون پایین بود، باور این که از کارشون شرمنده شده باشن سخت بود

برای همین گفتم: «چی بعد از چند روز سر و کلتون پیدا شده»

شروین دستی به صورتش کشید و گفت: «ما مجبور بودیم زندانیت کنیم شهاب»

پوزخند زدم و گفتم: «خیلی پستی»

شروین: «تو داشتی با احساسات بچگانه همه ی معادلات مارو خراب می کردی»

شایان: «قرار نبود بین تو و ناژین عشقی به وجود بیاد»

:- «این موضوع به شما ربطی نداره»

شروین: «شهاب جان تو هیچ وقت نمی تونی به این دختر بررسی پس طرفداری بی مورد نکن»

:- «این نظر توا. نظرت برای من ارزشی نداره»

شروین: «فکر می کنی ناژین زن کسی که دزدیدتش می مونه؟ یا باباش که پلیس دومی که باباش قاچاق چی باشه رو قبول می کنه؟ یا از همه

ی اینا بگذریم ما داریم فراری می شیم شهاب داریم از ایران می ریم. موندن تو با ناژین یعنی تو دام افتادن ما. تو حاضری به خاطر خودت ما...»

حرفاش داشت عصیم می کرد داد زدم: «بس کن»

شروین بازدمش را با صدا بیرون داد و گفت: «خیلی خوب هرکاری دوست داری بکن فقط حالا که اخر راهیم خراب نکن، این همه زحمت

کشیدیم سختی کشیدیم که بابا رو ازاد کنیم حالا که داره به موعدش نزدیک می شه خرابش نکن»

پوزخندی زدم و گفتم: «مگه از تو اتاق در بسته هم می تونم کاری کنم؟»

شروین: «ما اومدیم که از تو اتاق درت بیاریم چون فردا روز عملیات اخرمون و دوروز بعدش هم بابا رو تحویل می گیریم. یعنی فقط سه روز دیگه تحمل کن خواهش می کنم»

شایان: «خواهش کردن نداره که، پونزده روزه داریم با این دختره سر و کله می زنیم تا به بابا برسیم، حالا این بخواد همه ی معادلاتمون رو بهم بزنه»

صورت من از کینه جمع شد و گفتم: «تو خفه شو عوضی»

شایان هم با خشم نگام کرد اما با سقلمه ی شروین سکوت کرد.

رو به شروین گفتم: «ناژین کجاست؟»

شروین: «پایین پیش شهره و شینا»

ب: «به شرطی قبول می کنم که تو این سه روز دیگه با ناژین کاری نداشته باشین»

شروین لبخندی زد و گفت: «باشه قول می دم»

شایان هم لبخند مرموزی زد و گفت: «دیگه حتی بهش مواد هم تزریق نمی کنیم»

به شروین نگاه کردم اونم با سرش حرف شایان رو تایید کرد.

بلند شدم و همراه اونا رفتیم سمت سالن. دلم برای ناژین یه ذره شده بود. نزدیک به یه هفته بود که ندیدمش.

شینا و شهره با هم بهم سلام کردن.

جوابشون رو دادم و رفتم سمت ناژین. برگشت نگاه بی حالش رو بهم دوخت.

رنگش پریده بود و خیلی لاغر به نظر می اومد.

به شروین نگاه کردم و گفتم: «چرا حالش خوب نیست؟»

شروین شونه ای بالا انداخت و گفت: «نمی دونم»

کنار ناژین نشستم و گفتم: «ناژین جان جاییت درد می کنه عزیزم؟»

بهم نگاه کرد اشک تو چشماش جمع شد، دوباره گفتم: «چی شده؟»

یه قطره اشک از چشماش سرازیر شد و گفت: «بهشون بگو بهم مواد تزریق کنن»

مخم سوت کشید.

هنگ کردم.

ناژین چی می خواست؟!

نگاه ناباورم رو به شروین دوختم و گفتم: «چی می گه؟!»

شروین: «والا منم موندم به کدوم سازش برقصم. مواد می زنم بهش می گه نزن، نمی زنم می گه بزن»

با صدای هق هق ناژین سر برگردوندم. صداش بالا رفت.

ناژین: «استخوانم داره می ترکه! بگو بهم مواد بزنه»

سرش رو گذاشت رو شونم و التماس امیز گفت: «تورو خدا... من مواد می خوام»

نمی تونستم باور کنم.

به شروین نگاه کردم داشت تو چشمای منم اشک جمع می شد.

بلند شدم و با خشم سمت شروین رفتم و فریاد زدم: «بالاخره معتادش کردی؟ عوضی اشغال! می خواستی همین روز و بیینی؟»

شایان و شینا اومدن جدامون کنن.

من و عقب می کشیدن، دوباره حمله می کردم، دستام و می گرفتن لگد می زدم.

شروین خودش و عقب کشید و انداخت رو مبل.

شایان دو تا از همون غول پیکرا رو صدا زد که بیان نگهم دارن.

دستام و از پشت گرفته بودن اما بازم فریاد می زدم و به شروین بد و بیراه می گفتم.

شروین: «شهاب بس کن واسِ تفریح که بهش مواد نمی زدم! می خواستم معتادش کنم که زدم!»

داد زدم: «چرا؟ اخه چی به تو می رسید با اعتیاد اون؟»

شروین: «یادت رفته عمو حمزه چه طوری مرد؟ به دست بابای این کشته شد.»

— «به درک، حقش بود که مرد. به ناژین چه ربطی داره؟ اخه چقدر شما کثافت و خیثین!»

شروین چنگی به موهاش زد و گفت: «چرا؟ چرا من نمی تونم یه مشت بکوبونم تو دهنِت تا خفه شی؟ چرا انقدر در برابر تو کوتاه می ام؟ چرا

دیدن نارحتی و عصبانیت نارحتم می کنه؟ (داد زد) چرا باید نفهمی مثلا تو رو از همه بیشتر دوست داشته باشم که حالا در برابر توهینات کوتاه

بیام؟ چرا؟»

پوزخندی بهش زدم و گفتم: «تو قلبی نداری که بتونی کسی رو دوست داشته باشی»

بازدمش رو با حرص بیرون داد و گفت: «باشه تو راست می گی»

نگاهی به ناژین کرد و گفت: «حالا بهش مواد بزنم یا نه؟»

قبل من ناژین جواب داد: «اره اره بزن»

نگاش کردم. تموم عصبانیتم خوابید، دلم گرفت! بدجور گرفت.

من تو این حال و روز داغون ناژین نقش داشتم.

چقدر من پستم.

چه خانواده ی پستی دارم.

چشمام و بستم و سعی می کردم زمزمه های ناژین که التماس وار می گفت "مواد می خوام" رو نشنوم.

اما مگه می شد؟!

مگه می شد عشقت، کسی که دوستش داری با این لحن پر خواهش نیازش رو بخواد تو بگی نه؟

چقدر سخت بدونی اون مضر و بازم نتونی بگی نه.

نازین با تزریق مواد اروم شد اما نا ارومی من از همون لحظه شروع شد.

شهاب از صبح رفته بود کلبه و پیداش نبود.

شایان و شروین آماده شده بودن که برن سر قرار برای تحویل مواد اما هنوز وقت داشتن نشسته بودن.

بدن درد منم شروع شده بود و بدجور اذیتم می کرد.

به جایی رسید که دیگه نتونستم طاقت بیارم.

تو این شرایط ادم غرور نمی شناسه!

من تو شرایطی بودم که وقتی مواد می زدم از مواد فراری می شدم و به خودم قول می دادم که فردا دیگه ازشون نخوام که بهم مواد بزنن اما

وقتی فردا می شد و به اون ساعت همیشگی می رسید تک تک استخوانای بدنم مواد رو فریاد می زدن دیگه فراموش می کنم که دیروز با خودم

چه قول و قراری داشتم. حالا هم تو همون حالت بودم بدنم به مواد نیاز داشت و من نمی تونستم ازش سرپیچی کنم.

رفتم سمت شروین. نشسته بود مثلاً فیلم نگاه می کرد اما معلوم بود تموم حواسش به قرارشونه چون هر چند لحظه از شایان می پرسید: «مطمئنی

جای قرارمون رو فقط بچه های خودمون می دونن»

متوجه من شد و برگشت سمتم.

صدام خود به خود کشیده می شد سعی کردم صدام رو صاف کنم: «می شه... می شه قبل رفتنتون بهم مواد بزنی؟»

فقط نگام کرد. اما شایان خندید و با همون خنده گفت: «نه نمی شه باید تا شب تحمل کنی.»

نمی تونستم. تا شب می مردم از درد!

دوباره رو به شروین گفتم: «تورو خدا»

شروین بهم پوزخند زد و گفت: «اعتیاد خوبه؟»

چیزی نگفتم.

شایان: «اگه مواد می خوای باید جلومون زانو بزنی و التماس کنی»

چند ثانیه نگاش کردم.

من در برابرشون زانو بزنم؟

به شروین نگاه کردم اونم با سرش تایید کرد.

ارزو کردم کاش شهاب الان بیاد.

شایان: «التماس کن شاید دلمون سوخت و بهت مواد زدیم»

چیکار باید می کردم؟

رامو می کشیدم می رفتم؟ اره این بهترین کار بود.

اما چه فایده که عقل و دلم یکی شده بود.

مغزم فرمان داد جای این که پام بچرخه و بره روی دوزانو خم بشه.

زانو زدم جلوشون.

زبونم چرخید برای التماس!

تو اون حال و روز... با تموم اون دردا واضح حس می کردم تحقیر می شم. حس می کردم کوچک می شم. می فهمیدم از ناثرین سابق فاصله می

گیرم اما با همه ی این حرفا بازم زبونم برای التماس چرخید.

:-«خواهش می کنم. بهتون التماس می کنم بهم مواد بزنین.»

شایان قهقهه زد.

عصبی شدم.

داد زدم: «به چی می خندی لعنتی؟! به نابودی من؟! به سقوطم؟! داری به چی این طوری قهقهه می زنی؟»

اشکم در اومد: «چرا ازارم می دین»

به بازوی شروین چنگ زدم و با هق هق گفتم: «تو باید بهم مواد بزنی! باید!!!»

هولم داد افتادم رو زمین.

با همون گریه گفتم: «تو رو خدا استخونم داره می ترکه.»

جیغ زدم: «بهم مواد بده»

از دو طرف بازو هام و بغل کردم و فشار دادم بلکه درد استخونم اروم شه.

بین هق هقم بهشون خواهش می کردم اما حتی صداشونم در نمی اومد.

مثل یه تیکه سنگ ثابت و صامت فقط نگام می کردن.

تو همون لحظه ها بود که در باز شد و شهاب اومد.

انگار دنیا رو بهم دادن. همیشه فرشته ی نجاتم بود. با دیدنش دویدم طرفش اما چه دویدنی که مورچه از من زودتر می رسید!

شهاب اومد جلو و زیر بغلم رو گرفت و گفت: «چی شده؟ اذیت کردن؟»

سمت شروین داد زد: «مگه قول ندادی اذیتش نکنی عوضی؟»

شروین: «من قول دادم بهش مواد نزنم بدون اجازت. الانم نزدم»

:-«شهاب... شهاب تورو خدا بگو بهم مواد بزنه»

شهاب بغلم کرد و محکم فشارم داد زیر گوشم و گفت: «تحمل کن فقط چند ساعت از این خراب شده می برمت عزیزم! فقط چند ساعت!»

حرفاش واسم اهمیتی نداشت فقط مواد می خواستم.

شهاب اهی کشید و رو به شروین گفت: «برای آخرین بارم بهش بزنید.»

بعد ولم کرد و سریع از پله ها بالا رفت.

پیروزمندانه به شروین نگاه کردم که پاشد رفت تا سرنگ بیاره.

صدای بهروز کل خونه رو برداشته بود: «میشا نوژن شما کجایی؟ میشا؟»

میشا با چهره ای افسرده از اتاق خارج شد و متعاقب آن نوژن و امیر هم از پله ها پایین اومدن (امیر بخاطر نوژن که تو بچگی خیلی صمیمی بودن اکثر روزا رو پیش هم بودن)

نوژن: «چی شده بابا؟ چرا انقدر خوشحالی؟»

میشا با دیدن چهره ی خندون و بشاش بهروز با ذوق گفت: «ناژین پیدا شد؟»

بهروز لبخندی زد و گفت: «نه اما چیزی نمونه پیداش کنیم»

امیر: «ردشون و زدین عمو؟»

بهروز: «تقریبا!»

نوژن: «یعنی چی بابا؟ واضح بگو»

بهروز: «امروز عصر قرار برن یه محموله ی قاچاق و تحویل بگیرن رد اون رو زدیم.»

میشا: «چی؟ یعنی ناژینم اون جاست؟»

بهروز: «نه! اما گروگان گیرای ناژین اون جان! ما هم برای این که اسیبی به ناژین نرسه خودمون رو نشون نمی دیم فقط تعقیبشون می کنیم»

امیر: «چه طوری پیداشون کردن عمو؟»

بهروز: «محموله از سیستان وارد شده، پلیس اون جا متوجه شده و به ما گزارش داد که پیگیری کنیم ما هم با همکاری اونا قرار شد خودمون رو

نشون ندیم تا رد گروگان گیرا رو پیدا کنیم»

امیر: «اگه جاسوس رادش بهشون اطلاع بده چی؟»

بهروز: «حواسم بود از این ماموریت فقط من و امینی و دوتا از سروانای قابل اعتماد خبر داریم»

امیر: «منم می ام سر قرار»

بهروز: «ما نمی خوایم فعلا تیم با خودمون ببریم فقط من و امینی می ریم که بتونیم زیر نظر بگیریمشون بعد که ردشون رو زدیم به تیم خبر می

دیم»

میشا به گریه افتاد: «خدایا من ناژینم رو از تو می خوام»

بهروز جلوی میشا زانو زد و گفت: «میشا جان بهت قول می دم ناژین رو بیارم. همین امروز»

میشا در اغوش بهروز رفت و هق هق اش را در سینه ی او خفه کرد.

شروین و شایان رفته بودن سر قرار.

تموم برنامه هام و چیده بودم که امروز ناژین رو فراری بدم.

صبح رفتم ته باغ و چندتا بشکه و جعبه رو روی هم چیدم تا بتونیم از رو دیوار فرار کنیم.

ناژینم بعد از تزریق اون مواد کوفتی حالش بهتر بود و تا فردا هم خوب می موند تا به خانوادش تحویلش بدم.

فقط تنها مشکل شینا و شهره بودن که مثل مجسمه ی ابولهل نشسته بودن این جا.

باید زودتر به فکری برای دک کردنشون می کردم اما هیچی به ذهنم نمی رسید.

تصمیم گرفتم شانسم رو امتحان کنم یا می شه یا نمی شه!

بلند شدم و گفتم: «من دارم می رم کلبه ی ته باغ کسی می اد؟»

شینا به نگاه بهم انداخت و گفت: «حال داری ها تو این هوا»

شونم رو بالا انداختم و گفتم: «شهره تو نمی ای؟»

شهره که تموم حواسش به فیلم بود فقط سرش رو تگون داد یعنی "نه"

حالا مونده بود ناژین. می ترسیدم بهش بگم اونم بگه نه.

با وجود این که چند ساعت پیش از فرارمون بهش گفته بودم اما اون موقع تو خماری بود بعید می دونم یادش مونده باشه.

- «ناژین تو چی؟»

بهم نگاه کرد، جدیداً نگاهاش به من مهربون شده بود.

سرش و تگون داد و اروم گفت: «می ام»

کلی ذوق کردم.

بلند شد، شینا نگاه مشکوکی بهمون کرد و گفت: «تنها می خواین برین؟»

چون شک کرده بود گفتم: «می خوام تو هم بیا! من که تو رو هم دعوت کردم»

سرش رو تگون داد و گفت: «من حال ندارم برین خودتون»

دست ناژین رو گرفتم و رفتیم از ویلا بیرون.

سعی کردم سریع بهش حالی کنم چه نقشه ای دارم برای همین تند گفتم: «همه چیز رو درست کردم تا از ته باغ فرار کنیم. حرکات مشکوک نباشه تا از جلو این راننده رد شیم.»

با لبخندی بهم نگاه کرد که فهمیدم ذوق مرگ شده.

ناژین: «بالاخره از اینجا نجات پیدا می کنم. اما بهروز گفته بود من نمی تونم بدون مانتو و شال برم خیابون»

- «نگران نباش صبح همه چیز رو درست کردم مانتو و شال و پوتینات رو گذاشتم تو کلبه باید سریع بریم پوشیشون»

از دید راننده که خارج شدیم تا جلوی کلبه رو دویدیم بعد از پوشیدن لباسش رفتیم اون سمت از باغ که درست کرده بودم.

- «ناژین من قلاب می گیرم برو بالا»

ناژین: «ای؟»

- «باید بری روی این بشکه تا از دیوار رد شی»

ناژین: «هان، خب من که نمی تونم برم رو این می شه بغلم کنی بذاری بالا؟»

چند ثانیه نگاش کردم چه راحت حرف می زد.

دستم رو بردم دور کمرش رو بلندش کردم. اونم دستش و انداخت دور گردنم.

صورتتم تو گودی گردنش قرارگرفت و نفسم رو کشدار کرد. به سختی روی بشکه گذاشتمش و کمکش کردم سرپا ایسته.

بعد خودمم رفتم بالا و واسش قلاب گرفتم بره رو دیوار.

خودم اول از رو دیوار پریدم پایین ارتفاعش زیاد نبود.

دستم و از هم باز کردم و گفتم: «پیر»

معلوم بود می ترسه اما چیزی نمی گه چندتا نفس عمیق کشید و بعد پرید.

اما چه پریدنی!

اخه دختر خوب چرا با پا می پری تو سینه ی من پاتو سمت زمین بگیر دیگه.

پخش زمین شدم. سینم از فشار پاش درد گرفت.

حالا خانوم انگار نه انگار افتاده رو من کنارم نشسته و می گه: «ای وای تو چرا افتادی؟»

چند ثانیه بی حرکت نگاش کردم که خودش فهمید و سریع زد جاده خاکی: «وای این جا چه سر سبز»

نگاهی به اطراف کردم.

چند تا دیوار بلند و تنها قسمتی که حتی یه برگ درخت هم دیده نمی شد!!!

یه نگاه دیگه به ناژین کردم و گفتم: «اره خیلی سر سبز می بینی؟»

اونم مثل همیشه پررو جواب داد: «اره کور که نیستم»

پاشدم پشتم رو تگون دادم و گفتم: «پاشو عزیزم ان شاءالله اگه وقت شد فرق بین رنگ سبز و خاکی رو بهت یاد می دم.»

چشم غره ای بهم رفت و گفت: «مگه من نی کوچولو ام که رنگا رو بهم یاد بدی؟»

بعد راهش و کشید و رفت.

چند ثانیه با تعجب رفتنش و نگاه کردم و بعد دنبالش راه افتادم.

- «صبر کن همین طوری سرت و ننداز پایین برو. ممکن کسی ببینتمون.»

دستش و گرفتم و از یه قسمت های خلوت رفتیم تا خودمون رو برسونیم به جایی که ماشین گیر بیاریم. اما هرچی می رفتیم ماشینی نبود تا یک

ساعت دیگه هم هوا تاریک می شد و شروین اینا می فهمیدن ما نیستیم اون وقت اگه تو لواسون باشیم بدون شک پیدامون می کنن.

منم این راه ها رو پیاده نیومده بودم. همیشه با ماشین از راه اصلی می رفتیم.

ناژین ایستاد.

برگشتم طرفش: «چرا وایستادی؟»

ناژین: «خسته شدم از بس راه رفتم»

- «باید بریم ممکن شروین اینا پیدامون کنن»

رو زمین نشست و گفت: «اخه خسته شدم پام درد گرفته»

بعد مظلومانه نگام کرد و گفت: «میشه کولم کنی؟»

چشمام گرد شد: «جایی الانم!!!؟»

ناژین: «اخه خسته ام»

-: «پاشو پاشو، نیای می رما»

ناژین: «خیلی بدی»

چند ثانیه به قیافه ی اخمالوش نگاه کردم.

بازدمم رو با صدا بیرون دادم و رفتم طرفش.

پشت بهش رو دو زانو نشستم و گفتم: «زود باش»

یه نگاه بهم کرد و شیطان خندید و پرید رو کمرم.

دادم رفت هوا: «چه خبرته؟ تخت خواب که نیست!»

خندید.

بلند شدم و حرکت کردیم.

هوا رو به تاریکی می رفت و منم خسته شده بودم.

ناژین با خیال راحت رو کول من خوابیده بود.

بعد از کلی رفتن از جای اولمون سر در آوردیم.

نزدیک ویلای خودمون بودیم و احتمال این که ببینمون زیاد بود.

چشمم به دیوار ویلا بود و داشتم عقب عقب می رفتم که با یکی برخورد کردم.

ناژین از رو کولم افتاد پایین و از خواب نازش پرید.

برگشتم به اون شخص نگاه کردم.

تو تاریک روشن کوچه یه پیرمرد رو دیدم.

اهسته گفتم: «سلام»

ناژینم که خواب الود بود گفت: «سلام»

پیرمرد لبخندی به ما زد و گفت: «علیک سلام عزیزای من! این جا چه کار می کنید تو این تاریکی؟»

ناژین به من نگاه کرد.

-: «راستش ما مسافریم برای تفریح اومدیم این جا اما راننده اژانس رفت ما هم دیگه ماشینی پیدا نکردیم»

پیرمرد: «این وقت شب که نمی شه! ببین بریم خونه ی من فردا صبح برین!»

لبخندی زد و گفتم: «شما لطف دارین اگه بگید ما چه طور ماشین تهیه کنیم ممنون می شیم»

پیرمرد: «الان که ماشینی سراغ ندارم! اما پسرَم مسافرکش فردا صبحِ زود می‌اد اگه بخواین می‌برتون»
 - «یعنی تا صبح این جا باشیم؟»
 پیرمرد: «من سرایدار همین باغ ته کوچه ام صاحباش خارجن منم که تنهام مهمون من باشین»
 - «اخه این طوری که مزاحمتونیم»
 پیرمرد: «این چه حرفی جوون این طوری منم از تنهایی در می‌ام»
 به ناثرین نگاه کردم، انگار چاره ای نداشت.
 اروم زیر گوشش گفتم: «امشب رو این جا اطراق می‌کنیم»
 چشمش گرد شد: «امشب این جا چه کار کنیم؟»
 خندم گرفت: «اطراق یعنی همون بمونیم»
 پوفی کرد و گفت: «نمی‌تونم مثل ادم بگی بمونیم از کلمات خارجی استفاده نکنی؟»
 زدم زیر خنده، پیرمرد هم با لبخند نگامون می‌کرد گفت: «بفرمایید»
 - «خیلی ممنون»
 همراه ناثرین سمت باغ رفتیم.
 یه باغ خیلی بزرگ بود پر از درخت، مثل باغ خودمون فقط این جا انتهاش یه ویلا بود و جلوی در یه کلبه که خونه ی سرایدار بود.
 پیرمرد بهمون تعارف کرد وارد کلبه بشیم.
 یه کلبه ی کوچک که اشپزخونه ی اُپن داشت دو تا درم بود که فکر کنم یکیش سرویس بهداشتی بود و یکیش اتاق.
 خودش رفت سمت اشپزخونه و ما رو زمین نشستیم.
 ناثرین داشت با چشمش اطراف رو می‌خورد بعد از این که قشنگ نگاه کرد رو به من گفت: «چه خونه ی متفاوت و قشنگی نه؟»
 سرم رو تکیه دادم و گفتم: «معمولا خونه های روستایی اینطوری»
 دوباره به اطراف نگاه کرد و گفت: «چه ناز»
 سرم رو یکم بهش نزدیک کردم و اهسته گفتم: «خواست باشه جلو این پیرمرد تابلو نکنی مثلا منو تو زن و شوهریما»
 برگشت طرفم یه ابروش رو داد بالا و گفت: «مگه نیستیم!؟»
 اگه بگم تو اون لحظه تموم قندای عالم تو دلم اب شد دروغ نگفتم. سکوت کردم اما ناثرین انگار از نگاهم فهمید که خیلی خوشحالم که
 گفتم: «خواستم جلو خودمونم طبیعی نقش بازی کنم خوشتر اومد از بازی؟ حتی خودتم باورت شد»
 بعد بلند زد زیر خنده.
 حرصم گرفته بود اما خالی کردنش رو موکول کردم به بعد چون پیرمرد از اشپزخونه اومد بیرون.
 یه سینی چای دستش بود. با لبخند بهمون نزدیک شد و گفت: «همیشه به خنده باشه»
 - «ممنون»

[illegible]

نگاهی به ناژین کردم که گفت: «نه نیستم»

عمو عباس: «پس شما تا چایی بخورین من جاتون رو آماده می کنم»

- «شما چرا بگین کجاست من خودم آماده می کنم»

عمو عباس: «هنوز اونقدر از کار افتاده نشدم جوون. سنم بالاس اما مثل خود تو زور دارم»

خندیدم و گفتم: «بر منکرش لعنت»

اونم خندید و رفت سمت یکی از در ها.

ناژین سرش رو آورد جلو در حالی که فضولی تو صورتش فریاد می زد گفت: «گفتی به کی لعنت؟»

چند ثانیه نگاهش کردم.

خدایا ببین ما عاشق کی شدیم.

- «هیچی تو زیاد درگیر این مسائل نشو»

پشت چشمی نازک کرد و گفت: «ایش»

بلند خندیدم که بیشتر حرصش در اومد.

مشتش رو زد به بازوم که دست خودش درد گرفت بلند تر خندیدم.

واسم شکلکی در آورد و مشغول نوشیدن چاییش شد.

بعد از چند دقیقه عمو عباس اومد و گفت: «جاتون حاضر اگه چاییتون خوردین برین استراحت کنین»

- «دستتون درد نکنه چاییتون عالی بود»

عمو عباس: «دوست دارین بیارم بازم»

- «نه ممنون»

ناژین هم بلند شد و تشکر کرد.

رفتیم سمت اتاق.

یه تشک دونفره ی خشگل با لحاف انداخته بود برامون.

روی لحافش شکل قلب بود.

ناژین: «وای چه خوشگل»

خودش و انداخت رو تشک.

با شک و تردید رفتم کنارش. چیزی نگفت.

رفت زیر پتو و گفت: «با همین لباسا باید بخوابیم؟»

- «این جا لباس که ندارن بدن! مانتوت رو در بیار بخواب»

شال و مانتوش رو در آورد و رفت زیر لحاف.

منم کنارش دراز کشیدم.

ناژین: «پاشو برو برق رو خاموش کن»

بلند شدم برق رو خاموش کردم. نور مهتاب از پنجره قسمتی از اتاق رو روشن کرده بود. یه بخاری کوچک هم گوشه ی اتاق بود و هوا رو گرم

می کرد. با این حال بازم احساس سرما می کردم.

-: «ناژین تو سردت نیست؟»

ناژین: «نه خوب»

رفتم زیر لحاف و یواش یواش گرم شدم.

چشمام داشت گرم خواب می شد که ناژین برگشت طرفم و گفت: «خوابیدی؟»

بدون این که چشمام و باز کنم گفتم: «دارم می خوابم»

ناژین: «من خوابم نمی اد. بیا حرف بزنیم»

چشمام و باز کردم: «منم اگه یک ساعت رو کول پسر مردم می خوابیدم الان خوابم نمی برد»

ناژین: «فکر کردی جام خیلی نرم و گرم بود؟»

-: «شما ببخشید دیگه نمی دونستم چه طوری کمرم رو نرم کنم پتو هم برات پیدا نکردم»

ناژین: «شهاب»

-: «هوم؟»

ناژین: «تو من و فردا به خانوادم تحویل می دی؟»

نگاش کردم.

من واقعا می خواستم این کار و کنم؟!

به بعدش فکر کردم!

ترجیح دادم فکر نکنم و جواب بدم: «اره تو فردا پیش خانوادتی»

ناژین کمی سکوت کرد و بعد گفت: «تو چی؟»

نگاش کردم: «من چی؟»

ناژین: «تو هم با من می ای پیش خانوادم؟»

-: «من که پیام پام گیر»

ناژین: «خب تو به من کمک کردی شاید...»

خندیدم و گفتم: «حتی کمکم کرده باشم تو دزدین تو نقش داشتم»

ناژین: «اما تو همیشه از من محافظت می کردی تا اذیتم نکن»

-: «این دلیل نمی شه که از جرمم بگذرن»

دوباره کمی سکوت کرد و بعد گفت: «پس... صیغه رو.... چه کار می کنی؟»

عمیق نگاهش کردم و گفتم: «دوست داری چه کارش کنم؟»

چند ثانیه نگام کرد بعد نگاهش و ازم دزدید و گفت: «چی می گن؟ باطلش کن!»

سرم رو یکم بهش نزدیک کردم و گفتم: «اگه نکنم؟»

نگام کرد.

تو نگاهش چیزی خونده نمی شد نه خوشحالی نه ناراحتی!

دوباره گفتم: «اگه بگم نمی خوام باطل کنم چی می شه؟»

نازین همون طور که خیره به چشمام بود گفت: «نمی دونم»

صورتتم رو بهش نزدیک تر کردم و گفتم: «نمی خوام باطلش کنم»

نگاهش بین چشمام و لبام لغزید.

– «اگه باطلش نکنم باهام می مونی؟»

صورتتم تو چند سانتی صورتش ایستاد.

می خواستم جوابش رو بشنوم.

عمیق نگاهم کرد و بعد لباش رو گذاشت رو لبام.

این شاید بهترین جوابی بود که می تونستم بگیرم.

بوسیدمش و زیر گوشش گفتم: «دوستت دارم»

دستاش رو گذاشت دو طرف صورتتم.

صورتتم رو رو به روی صورتش نگه داشت و اهسته گفت: «فکر می کنم که منم دوستت دارم»

دوباره و دوباره بوسیدمش.

اون شب تو اون کلبه ی روستایی...

تو اون اتاق تاریک...

تو نور قشنگ مهتاب...

تو گرمای ملموس رخت خواب...

من برای اولین بار عشق رو حس کردم! عشق کسی که حالا می دونستم اونم دوستم داره.

فریاد شروین کل خانه را گرفته بود: «شما معلوم هست چه غلطی می کردین؟»

شینا: «اونا گفتن می رن کلبه»

شروین: «پس کوشن هان؟»

شایان: «دِ اَخه ما اَگه می خواستیم با شهاب تنها بمونه که شهاب رو زندونی نمی کردیم! حالا شما دیدین اون دوتا تنها می رن تو باغ بازم هیچی نگفتین؟»

شهره: «ما گفتیم سرایدار و راننده بیرونن دیگه»

شروین: «بله اونا هم احمق نیستن برای فرار از در خونه برن از دیوار ته باغ پریدن»

شایان: «حالا باید چه کار کنیم؟»

شروین چنگی به موهاش زد و گفت: «نمی دونم... نمی دونم... حالا که آخرین عملیات موفقیت امیز بود و همه چیز برای فراری دادن بابا فراهم شده بود باید اصل کاری از دستمون پیره، خدا بگم چه کارت کنه شهاب»

شهره: «جامون لو نره؟»

شروین: «نه شهاب ادمی نیست بخواد ما رو لو بده! اما دختر به خانوادش برس این کار و می کنه. دقیقا کی رفتن؟»

شینا: «یک ساعت و نیم پیش رفتن ته باغ»

شایان: «خیلی زور بزنی بتونن ماشین گیر بیارن الان تو راه تهران»

شروین: «باید زودتر از اونا برسیم در خونه ی سرهنگ با این که رفتنمون به اون جا ریسک اما لازم بریم شاید بتونیم قبل از این که برن اون جا بگیریمشون»

شایان بلند شد: «پاشو پس معطل نکن»

شروین: «سرایدار و راننده و خدمتکارو صدا کن می خوام یه چیزایی رو با هم هماهنگ کنیم که اگه گیر افتادیم حرفامون یکی باشه»

شهره: «یعنی چی؟ مگه قراره گیر بیوفتین»

شروین: «بعید نیست برو صداشون کن»

شروین بعد از توضیح به خواهراش و خدمتکارا همراه شایان حرکت کرد.

شایان: «با کدوم ماشین بریم؟»

شروین: «اون مشکوک ماشین مدل پایین رو بیار راننده رو هم بگو بیاد اون برونه ما پشت بشینیم بهتر»

شینا: «صورتتون رو نمی پوشونین؟»

شروین: «اون طوری شک برانگیز می شه»

راننده ماشین رو آورد سمت در و پیاده شد در رو برای شروین و شایان باز کرد.

شروین: «تو برو در باغ رو باز کن ما می شینیم»

بعد برگشت سمت شینا و شهره گفت: «پس یادتون نره چی گفتم اگه ما تا آخر شب نیومدیم برید باغ دماوند یه مدت رو اون جا بمونید تا ما یه جوری بهتون امار برسونیم»

شهره: «اگه ماهم گیر افتادیم چی؟»

شروین: «شما گیر نمی افتین اما اگه گیر افتادین حرفایی که بهتون گفتم رو می زنین تا حرفامون یکی شه»

شهره: «شهاب چی؟ شاید اون حرفای مارو تایید نکنه»

شروین: «شهاب گیر نمی افته اونقدر دیوونه نیست با دختر بره پیش باباش، اگه اومد این جا بگو به مقدار پول تو گاو صندوق دارم همتون قاچاقی برین پیش مامان فرح»

شروین برگشت که سوار ماشین بشه با دیدن راننده گفت: «تو که هنوز این جایی برو در رو باز کن»
راننده سری تگون داد و سمت در رفت.

شروین رو به دخترا گفت: «مراقب خودتون باشین»

شهره با بغض گفت: «شما هم همین طور»

شروین بغلش کرد و گفت: «نگران نباش اتفاقی نمی افته»

شایان: «شما برین داخل در باز باشه ما می ریم ممکن کسی...»

هنوز حرفش تموم نشده بود که جیغ شهره بلند شد.

نگاه سمت او چرخید که با دهانی باز و چشمانی متوحش رو به رویش را نگاه می کرد.
رد نگاهی را دنبال کردند.

دری که توسط راننده باز شده بود با کلی مامور اسلحه به دست چند تا ماشین پلیس.

چند ثانیه بیشتر طور نکشید که شروین به خود امد و اهسته گفت: «با شمارش من به طرف ته باغ سمت کلبه می دوید اون جا از رو دیوار می پریم حتی به کوچولو مکث ضرر

اهسته گفت: «یک...»

همه آماده شدن.

شروین: «دو...»

قدما بلند شد برای حرکت.

صدایی از پشت سرشون اومد: «سه ای در کار نیست شروین رادش»

چهارتایی اهسته به پشت سر چرخیدن تازه متوجه شدن از پشت چند تا از درختای اطراف مامور با اسلحه بیرون امد.

نگاهش به مردی بود که باهاش حرف زده بود قبل از این که به مغزش برای شناختن اون فشار بیاره مرد گفت: «دختر من کجاست عوضی؟»
شروین اهسته زمزمه کرد: «سرهنگ ماجد؟»

سرهنگ: «برام اصلا مهم نیست اگه الان به گلوله نثار اون کله ی بی مخت کنم پس بگو ناژین کجاست؟»

شروین: «اون این جا نیست»

پوزخندی زد و گفت: «دیر اومدین»

امیر جلو دوید و رو به بهروز گفت: «سرهنگ داخل کسی نبود جز به خدمتکار»

بهروز فریاد زد: «بهت گفتم ناژین کجاست»

شینا: «فرار کرده»

بهروز با چشمانی ریز شده نگاهش کرد و گفت: «اون برادر دیگتون کجاست؟»

سپس رو به امیر گفت: «سروان خوب همه جارو بگرد یه برادر دیگشون نیست»

شروین با تمسخر گفت: «گشتم نبود، نگرد نیست»

بهروز گامی سمت او برداشت که امیر نگاهش داشت.

بهروز: «خوب موقعی رو برای شوخی انتخاب نکردی رادش فقط حواست به حرفات باشه.»

شایان: «برادر دیگه ی ما نیست چون با ناژین»

بهروز عصبی شد: «نه اینا این طوری به حرف نمی ان. بیریشون»

سپس اهسته به امیر گفت: «این جا رو زیر نظر بگیرین»

شروین قدرتمند...

شایان هوس باز...

شینا مستبد...

شهره حقه باز...

یکی پس از دیگری دستبند به دست سوار ماشین پلیس شدند.

با حرکت ماشین خط قرمزی کشیدند بر روی ارزوهای آینده شان. ارزوهای که تباه شدند.

همه خونه ی بهروز گوش به زنگ بودن.

نزدیک به سپیده ی صبح بود و خبری نشد فقط امیر تو یه تماس کوتاه به نوژن گفته بود گروگان گیرا رو گرفتن اما هیچی از ناژین نگفت

موبایل هر دو شونم خاموش بود.

میشا بی تاب می کرد و گلرخ سعی در اروم کردنش داشت.

بهار سردرد داشت و تو اتاق استاحت می کرد.

سارا و خواهراش روی مبل ها چرت می زدند.

بابک قران می خواند و برای سلامتی برادر زاده اش دعا می خواند.

نوژن هم گاهی به اتاقش می رفت گاهی به حیاط و مرتب شماره ی پدرش و امیر را می گرفت اما خاموش بود.

ساعت حدود 11 ظهر بود گلرخ و بهار مشغول تدارک ناهار بودند تا به طریقی وقتشان را بگذرانند.

زنگ خانه همه را به حاکشانند.

نوژن سریع در را باز کرد و رو به جمع گفت: «بابا و امیرن»

میشا خواست بره جلوی در که گلرخ مانعش شد: «میشا جان بیرون سرده صبر کن دارن می ان داخل»

میشا بی صبرانه منتظر چشم به در دوخت تا امیر و بهروز وارد شدند.

خستگی از چهره شان فریاد می زد.

میشا هرچه چشم چرخاند ناژین را همراهشان ندید طاقت پرسیدن سوالی رو نداشت نوژن جای او پرسید: «ناژین چی شد؟»

بهروز خودش را روی مبل انداخت و گفت: «گروگان گیرا رو گرفتیم چند ساعت تک تک شون رو یازجویی کردیم همشون می گن برادر

کوچکشون، شهاب رادش ناژین رو دو ساعت قبل فراری داده»

میشا: «یعنی چی فراری داده خب کجا بردتش؟»

بهروز: «شهاب رادش با برادرش نبود، اینا می گن با هم فرار کردن. گفتن وقتی شهاب فهمیده که ناژین دستشون گروگان، سعی تو فرار دادنش

داشته اما اونا برادرشون رو هم زندانی کردن اما وقتی که اونا می رن بیرون از ویلا شهاب از فرصت استفاده می کنه و ناژین رو فراری می ده!

نمی دونم چقدر از حرفاشون درست»

امیر: «اگه واقعا حرفاشون درست باشه خطری ناژین رو تهدید نمی کنه چون ظاهرا نمی خوره این شهاب مثل برادرش باشه»

میشا: «یعنی حالا چی می شه؟»

بهروز: «باید صبر کنیم ببینیم خبری از ناژین می شه یا نه»

میشا به گریه افتاد: «یعنی باز باید صبر کنم اخه چقدر دیگه؟»

نوژن: «یعنی این پسر شهاب رادش با برادرش هم دست نبوده؟»

امیر: «این شهاب ایران زندگی نمی کنه چند وقت پیش خبرش رسید که اومده ایران ما نمی دونستیم پیش برادرش یا جای دیگه. نتونسته بودیم

ردشو بزنیم»

بهروز چنگی میان موهایش زد و گفت: «باید صبر کنیم.»

چشمام و باز کردم با نگاهی به اطراف فهمیدم کجام و چشمم که به ناژین خورد به یاد دیشب لبخند زدم.

دیشب عشقمون رو به هم اعتراف کردیم و حالا باید برای به دست آوردنش می جنگیدیم.

اهسته تکونش دادم و گفتم: «ناژین جان، عزیزم، خانومم بیدار نمی شی باید بریما؟»

اروم چشماش و باز کرد اول نگاه گنگش رو به من دوخت بعد دور تا دور اتاق چرخوند و با درک موقعیت بهم لبخند زد.

-: «پاشو عزیزم دیر شد»

تو جاش نشست و گفت: «باید بریم پیش پدرم؟»

سعی کردم بروز ندم که نگرانم: «اره بلند شو»

و دستم و طرفش گرفتم و بلندش کردم.

بعد از صرف صبحونه ی عمو عباس که همه چیز تموم بود پسرش رسید و ما سمت تهران حرکت کردیم.

برعکس عمو عباس پسرش ساکت و خشک بود.

من و ناژین پشت نشسته بودیم و به تبعیت از راننده سکوت کرده بودیم.

ناژین اطراف رو نگاه می کرد منم سعی کردم به چند ساعت آینده فکر کنم که در هر صورت مخم ارور می داد.

ناژینم انگار به همون موضوع فکر می کرد برگشت ستم و گفت: «شهاب تو با من می ای؟»

بازدمم رو بیرون دادم و گفتم: «هنوز نمی دونم»

ناژین: «من خیلی فکر کردم من می تونم شهادت بدم که تو توی گروگان گیرای من نبودی. می تونم بگم فقط روز آخر اومدی برادراتو ببینی و

جریان و فهمیدی منو فراری دادی»

– «و اگه از جریان عقد موقتمون با خبر بشن چی؟»

ناژین: «می گم با میل خودم به عقدت در اومدم»

خندم گرفت.

– «اخه دختر خوب اگه من همین دیروز اومدم و تو رو فراری دادم پس کی وقت کردیم عقد کنیم؟»

رفت تو فکر.

بعد از چند دقیقه گفت: «فهمیدم»

بهش نگاه کردم.

ناژین: «همون نقشه ای که برای ماما فرح ریختیم می گیم تو هم فکر می کردی من مهمون خواهر برادراتم و عاشقم شدمی می گیم من روز آخر

بهت لو دادم که دزدیده شدم.»

– «نمی شه ناژین جان اگه داداشام و پیدا کنن اگه از بابام حرف بکشن اونا می گن که منم باهاشون بودم»

ناژین: «خوب ما حرف اونا رو رد می کنیم»

– «نمی شه»

ناژین با لجبازی گفت: «می شه من همین طوری به بهروز می گم»

دیگه چیزی نگفتم.

جلوی در خونشون توقف کرد بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدیم.

ناژین با دیدن خونشون ذوق کرد، همون طور که بالا پایین می پرید گفت: «بالاخره ازاد شدم»

به ذوق الانش نگاه کردم، حتم داشتم تا دو-سه ساعت دیگه از زور استخون درد و نشگی نمی تونه تکون بخوره.

خواست زنگ خونشون رو بزنه که دستش و گرفتم و گفتم: «وایسا»

نگام کرد.

هنوز اطمینان نداشتم که بخوام باهاش برم.

می تونستم بذارمش همین جا خودش بره منم برگردم پیش خانوادم و باهاش و از ایران خارج شم بعدم برگردم انگلیس و همه ی اتفاقای اینجا

رو فراموش کنم.

می تونستم با ناژین برم داخل این خونه و یه مدتی که نمی دونم چقدره حبس بکشم و بعد برگردم دوباره پیش ناژین که البته اگه منتظرم بمونه.

ناژین منتظر نگام می کرد بعد از سکوت طولانی من گفتم: «می خوای بری؟»

سرم رو انداختم پایین و گفتم: «موندنم ما رو بهم نمی رسونه»

ناژین: «موندنت شاید برسونه رفتنت اصلا نمی رسونه، انتخاب به عهده ی خودت من مجبورت نمی کنم بمونی فقط در هر صورت چه بری چه بمونی من شهادت می دم که تو گروگان گیر من نبودی»

وقتی تصمیم گیری رو گذاشت پای خودم خیلی سست شدم فکر کردم واقعا تحملش رو دارم بدون اون زندگی کنم؟!»

ما یه مدت کوتاهی هم دیگه رو می شناسیم اما تو همین مدت کوتاه عاشق شدیم تو همین مدت کوتاه اعتراف کردیم تو همین مدت کوتاه زن و شوهر شدیم.

نه! من تحمل دوریش رو نداشتم.

باید می موندم حتی اگه به قیمت حبس تموم می شد. من می موندم.

بهش لبخند زدم و جای اون زنگ خونشون رو فشردم.

خوشحالی رو به وضوح توی چشماش دیدم.

صدای یه مرد تو ایفون پیچید: «کی؟»

به ناژین نگاه کردم انگار خیال حرف زدن نداشت بنابراین من گفتم: «می شه لطفا در رو باز کنید من خانوم ناژین رو اوردم»

صدایی نیومد. در با صدای تیکی باز شد.

ناژین در رو باز کرد و دست من رو گرفت با خودش کشید تو خونه. هنوز چند قدم نرفته بودیم که در باز شد و چند نفر ریختن بیرون از خونه.

با دیدن مامان انقدر ذوق کردم که دست شهاب رو رها کردم و پریدم طرفش.

به دقیقه نکشید که تو اغوش تک تک شون داشتم له می شدم.

بعد از احوال پرسى های بقیه تازه یاد شهاب افتادم.

انگار کسی هم متوجه اش نشده بود برگشتم سمتش که به یه درخت تکیه داده بود و نگامون می کرد با نگاه من بقیه هم متوجهش شدن.

بهروز چند قدم سمتش رفت و با تردید گفت: «تو...؟»

شهاب صاف ایستاد و گفت: «شهاب هستم...شهاب رادش»

من رفتم سمت شهاب و بازوش رو گرفتم و لبخند زدم. صدای بهار درست مثل طوطی که فقط یه حرف رو تکرار می کرد بلند شد: «خدا مرگم

بده بین چه طور چسبیده بهش؟!»

خندم گرفت. باز ارزوی مرگ بهار شروع شد.

شهاب سرش رو پایین انداخت و اهسته گفت: «دستم و ول کن ناژین زشت»

بازوش و ول کردم و رو به بهروز گفتم: «بابا این کسی که جون من و نجات داد»
اول شوکه نگام کرد و بعد اروم گفت: «تو... تو چی گفتی؟»
نوژن بازوش رو گرفت و گفت: «بهترِ اروم باشی بابا»
بهروز دوباره رو به من گفت: «دوباره بگو»
- «گفتم شهاب کسی که جون من و...»
بهروز بی حوصله حرفم و قطع کرد و گفت: «نه... نه! اون حرف قبلی رو بگو تو... به من گفتی بابا؟»
نوژن با تعجب بهش نگاه کرد و بعد بازوش رو ول کرد.
از فرصت استفاده کردم و گفتم: «اره! خب شما بابای گل منی»
بعد رو به جمع ادامه دادم: «اگه شهاب نبود من الان این جا نبودم»
امیر یه قدم جلو اومد و گفت: «اتفاقا اگه این اقا نبود تو زودتر از اینا این جا بودی»
اخمی کردم و گفتم: «منظورت چی؟»
امیر: «ما دیروز رد گروگان گیرا رو گرفتیم و اون جا رفتیم برادر و خواهرای این اقا رو دستگیر کردیم اما شما نبودین»
به شهاب نگاه کردم کمی رنگش پریده بود. اروم گفت: «دستگیرشون کردین؟»
امیر پوزخندی زد و گفت: «بله»
بعد رو به بهروز گفتم: «عمو زنگ بزnm پلیس یا خودم ببرم تحویلش بدم»
با حالت نیمه فریاد گفتم: «کی و؟»
امیر با اخم نگام کرد و گفت: «همین اقا شهاب رادش رو»
- «انگار نمی فهمی چی می گم؟ شهاب من و نجات داده اون وقت می خواین ببرینش اداره ی پلیس؟»
امیر: «چرا تو این چند روز نجات نداد هان؟»
- «چون اون نمی دونست من گروگانِ برادرشم. فکر می کرد از دوستاشونم»
امیر به مسخره خندید و گفت: «چه جالب»
عمو بابک: «بهترِ بریم داخل راجع بش صحبت کنیم»
مامان اومد طرفم و دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت: «بریم داخل عزیزم چقدر لاغر شدی قربونت برم»
شهاب هم اهسته پشت سر من داخل شد.
گلرخ جون برامون چایی آورد مامان کنارم نشسته بود و مدام قربون صدقم می رفت.
مامان: «اون وحشیا چه بلایی سرت آوردن؟»
به شهاب نگاه کردم سرش رو انداخته بود پایین.
بهروز رو به شهاب گفت: «تو در جریان گروگان گیری ناژین نبودی؟»

شهاب به نگاه به من کرد، من زودتر جواب دادم: «نه نبود»

بهروز: «دخترم اجازه بده خودش جواب بده»

شهاب صدایش رو صاف کرد و گفت: «من در جریان نبودم»

پریدم وسط حرفشون و گفتم: «بذار من کامل توضیح بدم بابا»

بهروز که از بابا گفتم ذوق می کرد با لبخند نگام کرد.

— «ده روز بعد از گروگان گیری من، شهاب همراه مامان بزرگش اومد ویلا، برادرش من و تهدید کردن که اگه پیش شهاب لو بدم که من و

دزدیدن یه بلایی سر شما می ارن. منم از ترسم سکوت کردم و پیش شهاب و مامان فرحش به عنوان دوست خواهرش معرفی شدم تا این که

دیروز شروین و شایان برای کاری بیرون رفته بودن من فرصت کردم و حقیقت رو به شهاب گفتم اونم همون روز من و فراری داد»

بهروز: «پس مادر بزرگش چی؟»

— «مامان فرح فقط دو روز موند بعدش با تور ایران گردی رفت سفر و قرار از همون جا هم برگرده انگلیس»

بهروز زیر چونش رو خاروند و گفت: «پسر و دختری رادش گفتن...»

وسط حرفش پریدم و گفتم: «اونا دروغ گفتن بابا. اونا برای اذیت کردن شهاب هر کاری می کنن»

بهروز: «بذار حرفم و بزنم»

به شهاب نگاهی کردم و رو به بهروز گفتم: «بفرمایید»

بهروز: «اونا گفتن شهاب در جریان گروگان گیری نبوده»

من و شهاب نگاه متعجبی بهم کردیم.

شهاب: «جدی؟!»

بهروز سری تکون داد.

امیر: «چی؟ تعجب داره»

جای شهاب جواب دادم: «از برادرش بعید که بخوان تو این مورد واقعیت رو بگن»

امیر: «حالا تو چرا انقدر حرص می خوری؟ تو که ازاد شدی»

با اخم به امیر نگاه کردم و گفتم: «خب نمی خوام شهاب تو دردسر بیوفته»

امیر ابروهایش رو بالا داد و گفت: «تا اون جایی که یادم دیگران برات مهم نبودن»

خواستم جواب بدم که سارا گفت: «اقا امیر حتما پیش خودش دلیل داره خود شما چرا حرص می خورین؟»

اول از حرف زدن سارا با امیر تعجب کردم اما بعد حال کردم که جوابش و داد.

امیر اهسته طوری که فقط دور و بریاش و من و شهاب نوژن و سارا بشنویم گفت: «من با شما حرف نزدم سارا خانوم»

سارا رنگ عوض کرد با ناراحتی به امیر نگاه کرد و برخاست سمت یکی از اتاق ها رفت. امیر با اخم رفتنش را نظاره کرد و بعد با همون اخم به

من نگاه کرد.

شهاب با چشم غره نگاه از امیر گرفت و رو به بهروز گفت: «خب سرهنگ من باید پیام اداره ی پلیس یا می تونم برم؟»

بهروز: «مدرکی علیه تو نداریم. شواهد هم نشون می ده تو توی گروگان گیری هیچ نقشی نداری. این و هم خواهر برادران گفتن هم خدمتکارای ویلا و مهم تر و اطمینانی تر از همه ناژین اما روز دادگاه بهتر حضور داشته باشید»

شهاب: «بله حتما»

امیر نگاه خصمانه ای به شهاب کرد و گفت: «بله حالا می تونید برید»

حرصم گرفت از ش.

شهابم معلوم بود دوست داره خرخره ی امیر رو بجوه اما تو موقعیتش نیست.

بی میل بلند شد که خداحافظی کنه که من گفتم: «کجا؟»

شهاب نگام کرد.

-: «هنوز اصل کاری رو نگفتیم»

چشماس گرد شد.

منظورم رو فهمید با حالت ابروهاش می خواست بهم بفهمونه نگم اما من این حرفا حالیم نبود.

همه مشکوکانه نگامون می کردن.

داستانی که سرهم کردم رو به زبون اوردم.

-: «مامان فرح یعنی مادر بزرگ بچه های رادش از من خیلی خوشش اومده بود (اره جون خودم) برای همین به شهاب پیشنهاد داد از من

خواستگاری کنه. شهابم که خودش انگار ازم خوشش اومده بود قبول می کنه. من اول به خاطر فرار از این گروگان گیری قبول کردم و ما صیغه

ی هم شدیم اما...»

فریادی که امیر زد حرفم و قطع کرد: «چی!!!!؟؟؟»

منم داد زدم: «ساکت دارم حرف می زنم»

بعد سمت بابا چرخیدم و گفتم: «اما حالا منم عاشقشم و دوستش دارم»

چشمای بهروزم گرد شد: «معلوم هست چی می گی ناژین؟»

ناژین: «کاملا معلوم»

شهاب بلند شد: «با اجازه تون من برم»

این دفعه مانعش نشدم منم بلند شدم و گفتم: «تا جلوی در باهات می ام»

سرش و تگون داد و رو به بهروز گفت: «بازم به خاطر خانوادم متاسفم احتمالا ناژین حرفای منم می زنه اما اگه لازم شد خودم در خدمتم»

بعد سری برای جمع تکان داد و گفت: «با اجازه»

-: «چند لحظه صبر کن شهاب»

بعد رو به نوژن گفتم: «نوژن موبایلت رو بده»

اخم کرد: «نیومده گیر دادی به لوازم شخصی من؟»

:- «بده دیگه داداشی»

سری از روی تاسف تکان داد و موبایلش رو گرفت سمتش.

سریع گرفتم و با شهاب بیرون رفتم.

:- «شمارت و بده»

بعد از این که شمارش و گرفتم و شماره نوژن رو دادم گفتم: «هر وقت کارم داشتی به این خط زنگ بزن»

شهاب: «باشه عزیزم»

اهسته گفتم: «وای شهاب چقدر دروغ گفتیم»

لبخندی زد و گفت: «متاسفم که به خاطر من مجبور شدی به خانوادت دروغ بگی اما قول می دم یه روز که خرمون از پل گذشت واقعیت رو

بهشون بگیرم»

چشمام گرد و با تعجب گفتم: «خدای من شهاب تو خر داری؟»

چند ثانیه نگام کرد و بعد زد زیر خنده: «نه دیوونه این یه اصطلاح»

:- «اوف من می میرم تا این اصطلاحا رو یاد بگیرم»

شهاب: «خودم یادت می دم عزیزم»

:- «الان کجا می ری؟»

شهاب: «می رم خونمون تو تهران. فکر نمی کنم حالا دیگه رفتن به اون جا مشکلی داشته باشه»

:- «مراقب خودت باش»

شهاب: «تو هم همین طور عزیزم»

خداحافظی کردیم و من برگشتم سمت خونه تا مورد بازجویی شدید قرار بگیرم.

حدسم درست بود تا نشستم بهروز شروع کرد: «ناژین این حرفایی که زدی واقعیت نداشت که، نه؟»

:- «چرا فکر می کنی واقعیت نداشت؟»

بهروز: «اون برادر گروگان گیرات»

:- «و کسی که من و از دستِ اونا نجات داد»

بهروز: «اون یه خانواده ی قاچاقچی داره»

:- «اما باهاشون مخالف و باهاشون زندگی نمی کنه»

مامان مداخله کرد: «اصلا از اینا بگذریم دخترم عزیزم تو ایران بزرگ نشدی با خیلی از فرهنگای این جا نمی تونی کنار بیای. شاید نتونی با

فرهنگای اونم کنار بیای»

«اتفاقا مامان جون، شهابم بزرگ شده ی انگلیس. اما بیشتر از من ایران اومده»

بهروز: «به هر حال من راضی نیستم تو با هم چین کسی ازدواج کنی»

«بابا انگار متوجه نیستین من باهاش ازدواج کردم»

بهروز: «باطل کردن صیغه کاری نداره»

«اما من نمی خوام باطلش کنم»

بهار: «دختر خجالت نمی کشی رو حرف بابات حرف می زنی؟»

«بابا باید به تصمیم من احترام بذاره»

بهار: «اون بزرگتر توا»

«اما من سن قانونی رو رد کردم عمه خانوم»

بهار نگاهی گذرا به مامان کرد و گفت: «بله دیگه اینم تربیت اون وریا»

مامان: «تربیت اون وریا مشکلی نداره قانونش همینیه که ناثرین داره می گه»

نوژن: «اگه واقعا پسر تو دارو دسته ی باباش اینا نیست مشکلی نداره که، به نظر پسر خوبی می اد»

امیر: «از کجا معلوم راست بگن قضیه مشکوک»

«قضیه فقط واس تو مشکوک، نمی دونم چرا تو علاقه داری یه جوری شهاب و بکنی تو زندان»

دیگه هیچی نگفت.

بهروز: «ناثرین بهتر تجدید نظر کنی اگه پدرت و دوست داری»

«شما رو دوست دارم پس اگه شما هم من و دوست دارین باید به تصمیمم احترام بذارین»

کمی احساس کسلی و خستگی می کردم اما اینا هنوز می خواستن منو نصیحت کنن که دست از شهاب بکشم.

استخوانم که یه ذره درد گرفت تازه یاد فاجعه افتادم که من به مواد احتیاج دارم.

حالا چه طوری به اینا می گفتم که معتاد شدم؟

با این اسخون درد تا یکی - دوساعتی رو می تونستم وایستم از سکوت بابا استفاده کردم و گوشی نوژن رو گرفتم رفتم سمت اتاقم.

سریع شماره ی شهاب رو گرفتم با دومین بوق جواب داد: «جانم؟»

«الو شهاب»

شهاب: «جانم عزیزم چیزی شده؟»

«شهاب من... من به مواد احتیاج دارم»

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: «یعنی چی به مواد احتیاج دارم مگه تو می خوای به اعتیادت ادامه بدی؟»

«الان که نمی تونم ترکش کنم خانوادم اطلاع ندارن»

شهاب: «یعنی چی ناثرین تو باید بهشون بگی، من می خواستم بگم اما با دروغایی که ردیف کردیم تابلو بود بفهمه من خبر دارم تو باید بهشون

بگی عزیزم خواهش می کنم بیشتر از این ادامه نده»

-اما الان نمی شه من همین طوری درگیرم باهاشون»

شهاب: «ناژین جان این مواد رو به روز هم زودتر کنار بذاری به روزا به خاطر من. اگه من و دوست داری برو بگو به بابات باشه؟»

یکمی مکث کردم راه دیگه ای جز گفتن بهشون نداشتم این جا کسی نبود برای من مواد تهیه کنه.

-:«باشه می گم بهشون.»

شهاب: «مرسی عزیزم دوست دارم»

-:«مراقب خودت باش. خداحافظ»

وقتی برگشتن تو سالن نگاه همه ناراحت و دلخور بود البته به جز نوژن که اهمیتی به این موضوع ها نمی داد و مامان که از وقتی فهمیده بود

شهاب انگلیس خیالش راحت تر شده بود.

نشستم سر جام و رو به بهروز گفتم: «بابا باید راجع به یه مسئله ی دیگه باهاتون صحبت کنم»

بهار جای بابا گفت: «دیگه چه چیز جدیدی مونده که بگی؟»

عصبانی شدم و گفتم: «گفتم بابا نگفتم بهار که شما دخالت می کنی»

بهروز: «مودب باش ناژین»

پشت چشمی برای بهار نازک کردم و رو به بابا گفتم: «من یه مشکلی دارم»

بهروز چشمش و ریز کرد و گفت: «مشکل؟»

سرم رو انداختم پایین و گفتم: «بله»

بهروز کمی سکوت کرد و بعد گفت: «می دونم»

سرم رو بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم: «می دونید؟!»

بهروز: «اره»

-:«چی رو؟»

بهروز: «اعتیادت رو»

چشمام اندازه ی توپ فوتبال گرد شد: «شما از کجا می دونید؟!»

بهروز: «گروگان گیرا بهمون گفته بودن»

-:«همیشه این موقع ها بهم مواد تزریق می کردن برای همین من الان بهش احتیاج دارم»

نوژن: «تو که نمی خوای بازم مواد استفاده کنی»

نگاهش کردم: «خودم دوست ندارم اما...»

بهروز مداخله کرد: «زنم دوستم دکتر همین چیزاس بهش می گم دارو بده تو همین خونه ترک کنی»

مامان: «همین الان زنگ بزن»

بهر روز بلند شد و همان طور که سمت اتاقش می رفت گفت: «ناژین رو این تصمیمت فکر کن»

ایستاد بهم نگاه کرد و گفت: «شهاب رادش پسر محراب رادش بزرگترین قاچاق چی و مافیای مواد مخدر در حد تو نیست»

حالم داشت از دردا و نصیحتا بهم می خورد بنابراین چیزی نگفتم تا به موقعش.

منتظر اتصال تماس بودم و با انگشت روی میز ضرب گرفته بودم تا بالاخره صدای بشاش مامان فرح تو گوشی پیچید: «جانم؟»

-: «سلام مامان»

مامان: «سلام پسرم چه طوری عزیزم»

-: «مرسی شما خوبین خوش می گذره؟»

مامان: «همه چیز عالی خانومت چه طوره؟»

یکم سکوت کردم. تصمیم گرفتم فعلا ضایع بازی در نیارم بنابراین گفتم: «خوب. شما کجایی؟»

مامان: «من اصفهانم عزیزم انشالله فردا یک راست میام مهرباد و از همون جا هم می رم انگلیس. فکر نکنم فرصت شه بینمتون سعی کن با

ناژین بیای انگلیس»

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: «مامان می شه قبلش بیاین بینمتون»

مامان: «قربونت برم مادر من برای فردا شب بلیط رزرو کردم»

-: «خواهش می کنم کنسلش کنید کارم خیلی ضروری»

نگران شد، تو صداش کاملا معلوم بود: «چیزی شده شهاب!؟ خواهر برادرارت خوبین؟»

-: «خوبن فقط ازتون خواهش می کنم رفتنتون رو کنسل کنید من باید باهاتون صحبت کنم.»

مامان: «نگرانم کردی شهاب!! خیلی خوب من فردا می ام اون جا»

-: «بیاین خونه ی بابا ما از ویلای لواسون برگشتیم»

مامان: «باشه، بابات اومده؟»

-: «نه هنوز نیومده»

مامان: «خیلی خوب من فردا حوالی بعدظهر می ام»

-: «منتظر تونم»

بعد از خداحافظی رو کاناپه دراز کشیدم.

با نگاهی به ساعت می تونستم حدس بزنم حال ناژین چقدر بد! دوست داشتم به یه طریقی از حالش با خبر شم اما امکانش نبود.

احتمالا الان خانوادش فهمیده بودن و دیدشون نسبت به من بدتر شده بود.

هرچی سعی کردم خوابم نبرد فیلم دیدم فکرم اروم نشد قدم زدم اعصابم راحت نشد.

دیگه زدم به بی خیالی و با شماره ی داداش ناژین تماس گرفتم.

داداشش به نظر اروم می اومد.

بعد از چند بوق جواب داد.

«سلام، آقای نوژن؟»

نوژن: «خودم هستم، شما؟»

کمی سکوت کردم تا آماده ی صحبت بشم.

«من شهابم»

نوژن: «اوه شهاب چه طوری؟»

«ممنون شما خوبین؟»

نوژن: «خوبم»

«ایممم... راستش...»

نوژن: «می خوای با ناژین صحبت کنی؟»

«اگه امکانش باشه»

نوژن: «نه نیست»

«بله!!!؟»

نوژن: «گفتم که امکانش نیست»

«اهان بله...»

چند لحظه هر دو سکوت کردیم تا این که نوژن گفت: «نمی پرسى چرا؟»

«راستش می خواستم بپرسم»

نوژن: «خوب پس چرا نپرسیدی؟»

خندم گرفت. طرز حرف زدنش درست مثل ناژین بود.

«راستش روم نشد»

نوژن: «بی خیال پسر»

«خوب حالا می فرمودین»

نوژن: «!!!what»

«یعنی می گفتین؟»

نوژن: «چی می گفتم»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «راجع به ناژین»

نوژن: «اهان اره راستش ناژین معتاد شده یعنی داداشش اینا معتادش کردن»

چند لحظه سکوت کردم نمی دونستم چه برخوردی می تونه عادی تر باشه.

:-«خیلی متاسفم»

نوژن: «بی خیال پسر اینا همه تجربس»

دیگه واقعا خندم گرفت.

چقدر باحال بود این پسر...

:-«حالا حالش چطور؟»

نوژن: «بابا دکتر آورد ببینتش به گفته ی دکتر چون مدت زیادی نیست مصرف می کنه ترکش راحت تره. گفت دو-سه روز سم زدایی می کنه و

بعد به مدت بیست روز - یک ماه به وسیله ی قرص ترکش می ده.»

خیلی حالم گرفته شد. اهی کشیدم و گفتم: «الان درد داره؟»

نوژن: «نه بابا دوشیزه خیلی راحت با قرصی که خورده خوابیده»

:-«ممنون نوژن جان»

نوژن: «خواهش می کنم، تو چکار کردی؟»

با تعجب گفتم: «چی رو؟»

نوژن: «نمی خوای برای ناژین بکنی؟»

:-«چی بگم والا؟»

نوژن: «من نمی دونم تو باید بگی»

:-«راستش فردا مامان بزرگم می اد از اون می خوام به رسم همین ایران بیاد و با بابات صحبت کنه»

نوژن: «اها یعنی بیاد خواستگاری؟»

:-«اره دیگه»

خندید: «خواستگاری بعد از ازدواج»

:-«چاره ای نیست»

نوژن: «اوکی امیدوارم مشکلتون حل بشه، خواستم بدونی من و مامی پشتِ شماییم»

:-«ممنونم»

نوژن: «نیاز به تشکر نیست، کاری با من نداری؟»

:-«نه باز ممنون خداحافظ»

بعد از قطع تماس خیالم راحت تر شد.

لااقل از ناژین خیالم راحت شد حالا باید منتظر می موندم تا مامان فرح بیاد و مشکل بزرگم رو حل کنه.

به مامان فرح زنگ زدم و خواستم برم دنبالش که گفت خودش می اد حالا نشستم تو خونه منتظرش.

داشتم حرفایی که می خواستم بزنم رو تو ذهنم ردیف میکردم که صدای زنگ اومد.
 مامان فرح بود در رو برایش باز کردم و خودم جلوی در ورودی منتظرش ایستادم.
 قبل از قدماش صدای عصاش اومد.
 جلو رفتم و بغلش کردم: «سلام مامان»
 اونم بغلم کرد: «سلام پسرم حالت چه طوره؟»
 -: «خوبم، سفر خوش گذشت؟»
 مامان: «عالی بود»
 وارد خونه شدیم.
 با نگاهی به اطراف گفت: «بقیه کجان؟»
 -: «شما بشینید من یه چیزی بی ارم بخورین بعد بهتون می گم»
 دستم رو کشید و گفت: «نمی خواد من چیزی نمی خورم بیا بشین تعریف کن که مردم از نگرانی»
 رو به روش روی مبل نشستیم.
 باید یه جوری شروع می کردم.
 سخت بود. نمی دونستم چه جوری تا این که خودش گفت: «بچه ها کجان؟ ناژین کجاست؟»
 یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: «راستش مامان قضیه اون طوری که شما فکر می کردین نبود»
 مامان: «منظورت چی؟»
 سرم روانداختم پایین و شروع به تعریف همه ی جریانا کردم، از اومدنم به ایران و نبود بابا و دزدیدن ناژین تا اعتیادش و عاشق شدنمون و دستگیری برادر خواهرها و البته تبرئه کردن من. هرچی بود و نبود تعریف کردم.
 مامان فرح از فرط تعجب چشمانش گشاد شده بود.
 ساکت شدم.
 دقیقی طول کشید تا حرفام رو بتونه هضم کنه و همون طور که فکر می کردم اولین حرفی که زد: «یعنی... یعنی تو هم باهاشون هم دست شدی!!؟ یعنی تموم تربیتای من هیچ؟»
 -: «مامان باور کنید به خاطر بابا مجبور بودم»
 داد زد: «کدوم بابا؟ همون که باعث مرگ مادرت شد؟! همون که به خاطرش خواهر برادرات تو کثافت غرق شدن؟! همون که از لطف وجودش هزاران جوان بی گناه الوده به اعتیاد شدن؟! همون که تورو از اغوش خانوادت دور کرد؟!»
 درست می گفت. سرم رو پایین انداختم و گفتم: «اما مامان من... من دوستش دارم اون پدرم درسته باهاش زندگی نکردم اما خوش تو رگام مگه می تونم دوستش نداشته باشم؟»
 سری از روی تاسف تکان داد و گفت: «من چی بگم به تو؟»

«مامان فرح از تون خواهش می کنم من الان به کمکتون نیاز دارم، باید برید با پدر ناژین صحبت کنین»

اهی عمیق کشید و گفت: «گفتی پدرش سرهنگی که پرونده ی بابات دستش؟»

«اره»

مامان: «بعد فکر می کنی قبول کنه پسر چنین مجرمی دامادش بشه؟»

«خب برای همین از شما خواستم برید صحبت کنین، شما باید برید و بگین که من با شما زندگی می کنم. بگید که من زیر دست شما بزرگ

شدم»

مامان: «فکر کن قبول کردن و تو شدی دامادشون! می تونی تحمل کنی پدر زنت داره برای محکوم کردن پدرت، این که بره بالای چوبه ی دار

تلاش می کنه؟! درست حق پدرت اما تو که دم از دوست داشتنش می زنی می تونی این رو بپذیری؟»

نمی دونستم چی بگم. یکم سکوت کردم و بعد گفتم: «درست که دوستش دارم اما اون داره تقاص پس می ده! یه تقاص سنگین که حقش، اگه

کسی جز پدر ناژین هم سرهنگ پروندش بود همین اتفاقا می افتاد»

مامان فرح سری تکان داد و گفت: «بیچاره ناژین... همش فکر می کردم شهاب چرا عاشق هم چین دختر بد اخلاق و بی ادبی شده! اما نمی

دونستم که اون تو هم چین شرایطی قرار داره»

سرم رو پایین انداختم. نمی دونستم چی باید بهش بگم. خودمم از کارم پشیمون بودم.

ناژین با قرصایی که می خورد تقریبا تمام روز خواب بود روزای اول بود و درد زیاد داشت برای همین مدام تو اتاقش خواب بود و دکتر هر روز

بهش سر می زد.

صدای ایفون باعث شد خانواده ی بهروز چشم از تلویزیون بردارند و بهم نگاه کنند.

میشا: «منتظر کسی بودید؟»

نوژن شانه ای بالا انداخت.

بهروز: «نه!»

نوژن برخاست و گفت: «حتما امیر»

و سمت ایفون رفت.

روسی خانومی رو از رو تصویر دید جواب داد: «بله؟»

زن برگشت و هم زمان پسری جلو اومد با کمی دقت متوجه شد شهاب.

قبل از این که اون چیزی بگه گفت: «تویی شهاب؟ بیا داخل»

شهاب: «همراه مادر بزرگم»

نوژن: «بفرمایید»

دکمه رو زد و رو به بهروز گفت: «شهاب و مادر بزرگش»

بهر روز سوالی گفت: «شهاب؟»

نوژن: «شهاب رادش»

بهر روز اخمی کرد.

میشا: «برو جلو در استقبال نوژن جان»

نوژن سمت در رفت میشا هم دستی به سر و رویش کشید و رو به بهروز گفت: «زشت! باهاشون بد برخورد نکنی! حتما حرفی برای گفتن دارن که اومدن»

بهر روز سری تکان داد.

شهاب با دسته گل و مامان فرح با شیرینی وارد شدند.

میشا برای احوال پرسى جلو رفت بهروز هم به تبعیت از او این کار را کرد.

شهاب نگاهی به اطراف انداخت ناژین را ندید. سرش را پایین انداخت و روی مبلی که میشا تعارف کرد نشست.

مامان فرح هم همین طور.

نوژن زیر چشمی نگاهی به چشمای منتظر شهاب انداخت و اروم گفت: «خواهیده»

شهاب با تعجب نگاش کرد.

نوژن: «دارویی که مصرف می کنه خواب اور»

شهاب سری تکان داد و چیزى نگفت.

میشا: «خیلی خوش اومدین»

مامان فرح: «باید مارو ببخشید که بدون قرار قبلی مزاحمتون شدیم اما خب راستش فکر می کردم اگه این طوری بیایم زودتر موفق به دیدارتون

می شیم تا این که تماس می گرفتیم و روز تایین می کردیم!»

میشا: «ایرادی نداره خانوم؟!»

مامان فرح: «فرح هستم»

میشا: «بله خوش وقتم!»

مامان فرح لبخندی زد و گفت: «لطف داری شما عزیزم»

بعد رو به بهروز گفت: «ما امشب برای دو مورد مزاحمتون شدیم. یک به خاطر کاری که نوه هام کردن با ناژین جون! راستش من همراه شهاب

رفتیم ویلا اما شروین ناژین رو از دوستای خانوادگی معرفی کرد و من حتی فکرش رو نمی کردم دزدیده باشنش چون اونا بدون حضور

پدرشون نمی تونن خلاف کنن منم که ازشون پرسیدم پدرتون کجاست گفتن مسافرت! من دیگه اون جا زیاد نمودم چون از اولشم به خاطر تور

تفریحی اومده بودم ایران. نمی دونم در جریان هستید یا نه من و شهاب جدا از اونا تو انگلیس زندگی می کنیم»

میشا: «بله شهاب جان گفتن»

بهر روز: «ما در جریان هستیم که شما و شهاب دخالتی تو خلافتی رادش نداشتین، فقط لازم که روز دادگاه، ایشون (اشاره به شهاب) توی دادگاه

حضور داشته باشن»

مامان فرح: «فرمایش شما صحیح برای امر دومی که خواستم مزاحمتون بشم و صلتی که بین شهاب و ناثرین اتفاق افتاده»

بهروز: «شما که می دونین بدون اجازه ی پدر خلاف»

مامان فرح: «اتفاقی که افتاده الا دیگه اونا زن و شوهر محسوب می شن»

بهروز: «می تونن این صیغه رو باطل کنن»

مامان فرح: «چرا این کارو کنن وقتی انقدر هم دیگه رو دوست دارن؟»

بهروز: «تنها دوست داشتن مهم نیست!»

مامان فرح: «شما مخالف چی هستین؟»

بهروز: «خانواده ها بهم نمی خورن»

مامان فرح: «چه چیزی از من دیدین که فکر می کنین به هم نمی خوریم؟»

بهروز: «جسارت نباشه! منظور من شما نبودید»

مامان فرح: «خب خانواده ی شهاب منم و داییش که تو انگلیس زندگی می کنیم»

اخمی عمیق و تلخ رو پیشونیش نشست و گفت: «محراب خانواده ی شهاب نیست. از همون روزی که دخترم به خاطر بازی کثیفش کشته شد..»
اشکی از چشم مامان فرح سرازیر شد: «از همون روزی که جنازه ی نیمه سوخته ی دخترم و دیدم از همون روز تو فکر گرفتن شهاب از اون خانواده ی رذل بودم بچه های دیگش باهاش یکی شده بودن اما شهاب به خاطر شباهتی که با مادرش داشت واس من فرق می کرد، دوست داشتم رابطش و به کل با پدر و خواهر برادرش قطع کنم اما رابطه ی خونی که داشتن ریشه ی عمیق محبتی رو به وجود آورده بود که من قادر به قطه ریشه اش نبودم. بنابراین سالی یه بار یا اگه از عهدش بر می اومدم دوسال یه بار می داشتم بره پیش خانوادش. اما به جون خودش که خیلی برام عزیز به خاک یه دونه دخترم اون مدتی که شهاب ایران بود من توی انگلیس به مستمندان کمک می کردم که لقمه ای که تو خونه ی پدرش می خوره لاقل یکم اون حرومیش و برای پسر من از بین ببرم! من پسر و رو با عشق بزرگ کردم اون مال خلافای رادش نیست خانواده ی اون منم.»

میشا: «چه اتفاقی برای دخترتون افتاده؟ چه دردناک»

فرح اهی کشید و گفت: «دخترم به دست کثافتایی مثل محراب کشته شد. اول گروگان گرفتنش بعد از مدتی که به هدفشون نرسیدن مقداری از بدنش رو سوزوندن و بعد که محراب چیزی که می خواستن رو داد اون و کشتن.»

اشک مانع از ادامه ی صحبتش شد.

میشا برایش لیوان ابی ریخت و به دستش داد.

فرح بعد از این که کمی اروم شد گفت: «معذرت می خوام من فقط می خواستم از شهاب بگم به این جا کشیده شد»

شهاب با چهره ای درهم از مرور خاطرات مادرش سرش را پایین انداخته بود.

میشا نگاهی به بهروز کرد و گفت: «به نظر من شهاب از خانوادش کاملاً جداست»

نوژن سری تکان داد و گفت: «منم همین فکر رو می کنم، شهاب و ناژین هر دو بزرگ شده یی فرهنگ هستن و می تونن با هم کنار بیان»
 بهروز نفس عمیقی کشید و گفت: «ترجیح می دم بعد از خوب شدن دخترم و تکمیل دادگاه راجع به این موضوع حرف بزنیم»
 فرح: «من چند روز دیگه بر می گردم انگلیس. شهاب اما دلش این جاست و می مونه ما تا اون روز منتظر تون هستیم امیدوارم که شهاب لیاقت دوماهی شما رو پیدا کنه!»

بعد از صحبتای متفرقه و صرف میوه و چای شهاب و فرح برخاستن و بعد از یک خداحافظی صمیمانه رفتند.

میشا روی مبل نشست و گفت: «اخی چه عذابی کشیده بود زن بیچاره!»

نوژن: «به نظر من شهاب پسر خوبی»

بهروز: «تو مگه چند بار دیدیش که این طور فکر می کنی؟»

نوژن: «همون تعداد کمی که دیدم خوب بوده. یه نمونش که از خانوادش گذشت از ازاد شدن پدرش گذشت به خاطر این که ناژین رو نجات بده»

بهروز برخاست و گفت: «بعد از خوب شدن ناژین راجع بش صحبت می کنیم. شب بخیر»

میشا و نوژن رفتن او را نظاره کردند و رو به هم سری از روی افسوس تکان دادند.

روز ها از پی هم می گذشتند و با گذر هر روز ناژین بهتر می شد و روز دادگاه نزدیکتر.

فرح به انگلیس برگشت اما شهاب موندگار شد و از اون جایی که نمی تونست ناژین رو ببینه از طریق نوژن جویای احوالش می شد و چند باری هم باهاش حرف زده بود.

بهروز وارد خونه شد و رو به میشا گفت: «ناژین حالش خوب؟»

میشا: «اره آماده اس»

بهروز نگاهی به او کرد و گفت: «تو کجا آماده شدی؟»

میشا: «منم می خوام بیام»

بهروز: «اون جا جای تو نیست»

میشا: «می خوام بیام اون کتافتایی که دخترم رو ازار دادن ببینم»

بهروز سری از روی تاسف تکان داد و کوتاه امد.

ناژین از اتاق خارج و گفت: «من آماده ام بابا»

بهروز نگاهی به او کرد و گفت: «ناژین جان باز می گم بابا جون اون جا نباید کنترلت رو از دست بدی و باهاشون برخوردی کنی هرچی هم پرسیدن راستش و بگو»

ناژین: «چشم»

بهروز: «زود باشید نوژن تو ماشین منتظر»

همگی از منزل خارج شدند.

ناژین و شهاب از قبل با هم هماهنگ کرده بودند تا صحبتاشون یکی باشه.

ناژین به محض این که چشمش به رادش ها افتاد موجی از عصبانیت غیر قابل کنترل بهش دست داد.

تموم اذیت ها و ازار ها.

تجاوزی که نزدیک بود صورت بگیره.

مواد لعنتی که با هزار سختی و درد و عذاب ترکش کرد و هنوز هم آثارش تو چهره ی لاغرش هست.

با فشار دست بهروز سعی کرد خودش رو کنترل کنه که حاصلش قطره اشکی بود که از چشمش سرازیر شد.

شهاب وارد اتاق شد.

نگاه گذرایی به خواهر برادرانش کرد و در اخر نگاهش را به سمت پدرش سوق داد.

با نگاهی به پدرش یاد حرف اخر مامان فرح افتاد حرفی که باعث شد از پدرش متنفر شود.

مامان فرح قبل از این که به فرودگاه برود گفت: «شهاب جان می دونم حرفی که می خوام بزنم تو رو داغون می کنه من که یه زنم رو داغون کرد

چه برسه به تو اما باید بهت بگم، شاید اگه جریان ناژین پیش نمی اومد بهت نمی گفتم اما حالا می گم. شاید راحت تر بتونی با بدگویی هایی که

شاید از جانب خانواده ی ناژین راجع به پدرت بشه رو به رو شی»

بعد با صدایی که از بغض می لرزید ادامه داد: «روزی که مادرت رو گروگان گرفتن قبل از این که بدنش و رو بسوزون بهش. بهش تجاوز کرده

بودن.

مامان فرح به حق افتاد و ادامه داد: «وقتی فیلم اون صحنه های وحشتناک رو برای بابات می فرستن بابات بازم حاضر نمی شه در برابرشون

کوتاه بیاد. صحبت سر ده میلیارد پول بوده اون زنش رو به این پول ها فروخت در صورتی که تو حساب بانکیش چندین برابر این پول رو داشت

و باز هم فیلم بدن سوختش رو فرستادن و باز هم بابات کوتاه نیومد اونا هم شاید فکر می کردن با فرستادن جنازش کمی حرصشون خالی می

شه، وقتی پدرت جنازه ی مادرت رو دید افسوس نخورد. اون افسوس نخورد چون ده میلیارد تو حساب پر و پیمونش مونده بود»

و حالا شهاب با یاد اوری اون حرف ها حس می کرد دوست دارد پدرش را روی چوبه ی دار ببیند. حالا بهتر می فهمید چرا مامان فرح همیشه

تاکید می کرد نونی که بابات می اره خوردن نداره.

محراب لبخندی به شهاب زد اما جوابی از ان دریافت نکرد.

رادش ها همه انکار کردند که شهاب در گروگان گیری دخیل بوده و با تایید ناژین شهاب تبرئه شد و اجازه ی خروج از کشور گرفت.

محراب، شروین و شایان رادش محکوم به اعدام شدند شهره و شینا هم محکوم به حبس.

ختم دادگاه اعلام شد.

میشا خوشحال از دادگاه خارج شد و گفت: «امشب باید مهمونی بدیم»

بهروز لبخندی زد و گفت: «همین طور»

ناژین نگاهی به شهاب که تازه از دادگاه خارج شده بود کرد و برایش دستی تکان داد که طرفش بیاید.

شهاب با قدم های اهسته سمتش رفت.

هضم اعدام پدرش راحت تر بود اما برادرانش نه!

جلو رفت و مجددا سلام کرد.

نوژن و میشا با خوشحالی جوابش را دادند اما بهروز کوتاه و خشک.

میشا: «شهاب جان امشب خونمون مهمونی! می ای دیگه؟»

شهاب اومد جواب بده که بهروز گفت: «توقع داری بیاد میشا؟»

میشا: «چرا که نه؟»

بهروز رو به شهاب گفت: «این مهمونی برای اعدام پدر و برادرات! می ای تو جشنمون شریک باشی؟»

شهاب سرش رو پایین انداخت.

بهروز ادامه داد: «می ای هم پای ما بخندی و تو خوشحالیمون شریک باشی؟»

شهاب نفس بغض داری کشید.

بهروز: «می ای بین جمعیتی که به خاطر مرگ پدر و برادرات خوشحالن؟»

ناژین: «بابا بس کنید»

شهاب باز هم سکوت کرد.

بهروز: «چرا بس کنم بابا؟ این اقا می گه می خواد بشه داماد این خانواده! بذار اول بیینه می تونه با پدر زنی که تمام تلاشش رو کرد تا بابای

دامادش به چوبه دار کشیده بشه کنار بیاد؟»

شهاب اهسته گفت: «پدرم حقش بود! من فقط نارحت برادرمام که به بازی کثیفش کشیده شدن»

میشا: «این حرفا چی می زنی بهروز؟ تو چرا شهاب رو تو اتیش اونا می سوزونی؟»

ناژین با عصبانیت گفت: «چی!!!! مگه تو ایران اعدام یعنی سوزوندن؟»

میشا خندید: «نه عزیزم این یه اصطلاح»

ناژین: «مگه شما اصطلاحات ایرانی رو بلدید؟»

میشا: «نا سلامتی دوازده سال از عمرم رو این جا بودم ها!»

نوژن: «حالا بهتر بریم! شهاب جان می ای با ما؟»

شهاب: «نه ماشین دارم»

میشا: «امشب منتظرت بمونیم؟»

شهاب: «فکر نکنم بتونم بیام»

ناژین اخمی کرد و گفت: «چرا می تونی ما منتظر تیم»

شهاب نگاهی به او انداخت لبخند بی جانی زد و گفت: «چشم سعی می کنم بیام»

ناژین جلو رفت و زیر گوشش گفت: «دوستت دارم یادت نره»
شهاب لبخندی از ته دل زد و گفت: «تنها چیزی که یادم نمی ره!»

مهمونا که شامل خانواده ی بابک و بهار می شدن اومده بودن اما ناژین مدام به ساعت نگاه می کرد و منتظر شهاب بود.

بارها باهاش تماس گرفته بود اما جوابی نداد.

امیر نزدیکش شد و گفت: «چی ناژین چرا کلافه ای؟»

ناژین نگاهی به امیر کرد و گفت: «قبلا ناژین خانوم صدام می کردی!»

امیر تک خنده ای کرد و گفت: «اون طوری دوست داری؟»

ناژین بی حوصله نگاه دیگری به ساعت انداخت.

امیر: «چی شده منتظر کسی هستی؟»

ناژین: «اره منتظر شهابم»

روی پیشانی امیر اخمی نشست و گفت: «مگه قرار اونم بیاد؟»

ناژین: «دعوتش کردیم نمی دونم چرا نیومده»

امیر: «بینم ناژین نکنه می خوای با شهاب بمونی؟»

ناژین: «منظورت چی؟»

امیر: «یعنی می خوای با شهاب ازدواج کنی؟»

ناژین: «من باهاش ازدواج کردم»

امیر: «اون صیغه رو راحت می تونین باطل کنین»

ناژین: «اما من قصد ندارم باطلش کنم»

امیر: «دیوونه شدی؟ می دونی اون کی؟»

ناژین عصبی نگاهی به او انداخت و گفت: «بهتر از تو می دونم اون کی! در ضمن می تونم خواهش کنم تو مسائل خصوصی من دخالت نکنی؟ چون

به تو یکی اصلا ربط پیدا نمی کنه»

و بلند شد و سمت نوژن رفت.

امیر با خشم رفتنش را تماشا کرد و بعد صورتش را برگرداند و نگاهش با چشمان دلخور سارا برخورد کرد.

سرش را پایین انداخت و سعی کرد دیگر به ناژین فکر نکند..

ناژین رو به نوژن گفت: «نمی دونم چرا شهاب نیومده»

نوژن: «شاید نمی تونسته واقعا تو همچین جشنی شرکت کنه باید بهش حق بدی»

ناژین: «اون گفت می اد در ضمن تماسم جواب نمی ده»

نوژن: «نگران نباش!»

ناژین: «سوئیچ ماشین و بده می خوام برم خونس»

نوژن: «تنها؟»

ناژین: «اره»

نوژن: «تو که خیابونا رو بلد نیستی»

ناژین: «تا به حدودی بلدم»

نوژن: «ممکن گم بشی»

ناژین اخمی کرد و در حالی که بلند می شد گفت: «خیلی بی ادبی خودت گم شو»

و خواست از کنار نوژن بگذرد که نوژن با خنده دستش را گرفت و نشان داد و گفت: «عزیزم منظورم این که تو شهر گم بشی و نتونی پیداش کنی»

ناژین: «خب پاشو من و برسون!»

نوژن: «این جشن برای تو! اون وقت تو می خواهی بری؟»

ناژین: «حوصله ندارم»

نوژن: «باشه! پاشو آماده شو من به مامان بگم»

ناژین برخاست و سمت اتاقش رفت.

بهر روز عصبانی رو به ناژین گفت: «تو نمی ری اون جا!»

ناژین: «متاسفم بابا من باید برم»

و فرصتی برای مخالفت بیشتر نداد و از منزل خارج شد به صدای بلند بهروز که مدام صدایش می کرد توجه ای نکرد.

نوژن جلوی در خونه شهاب نگه داشت و گفت: «منتظرت بمونم؟»

ناژین: «نه با شهاب می ام»

نوژن: «پس برو زنگ بزنی ببین هست»

ناژین پیاده شد و به طور مداوم زنگ را فشرد.

دقایقی طول کشید تا صدای خسته ی شهاب را شنید: «کی؟»

ناژین: «منم ناژین، باز کن در رو»

در با صدای تیکی باز شد.

ناژین دستی برای شهاب تکان داد و به داخل رفت.

دوان دوان وارد ساختمان شد.

خونه نیمه تاریک بود نگاهی به اطراف انداخت شهاب رو به روی تلویزون خاموش نشسته بود.

جلو رفت با دیدن میزی که روش چند شیشه ی مشروب بود و لیوانه نیمه پر در دستان شهاب متوجه موقعیت شد.

اروم صداش کرد: «شهاب»

شهاب برگشت و با چشمان خمار نگاهش کرد.

ناژین جلو رفت و کنارش نشست.

از موها و لباسای ژولیده ی شهاب متوجه ی حال خرابش شد و گفت: «چرا این طوری شدی؟»

شهاب کمی نگاهش کرد و با صدای کشیده اش گفت: «از بابام بیزارم دلم می خواد بمیره اون باعث مرگِ مادرم بود ازش متنفرم اما شروین و

شایان چرا قربانی اون مرد رذل شدن، اونا چرا وارد بازی کثیفش شدن اون اشغال...»

به سرفه افتاد.

ناژین دستش را دور او حلقه کرد و گفت: «اروم باش شهاب اروم باش عزیزم»

شهاب نگاه خیسش را به ناژین دوخت و گفت: «تو... تو هم از بابام متنفری اره... تو هم می دونی اون با مامانم چه کار کرد؟»

ناژین محکم تر بغلش کرد و گفت: «بهش فکر نکن من اودم پیشت اودم کنارت باشم»

شهاب: «تو دوستم داری مگه نه!!! تو مال منی؟»

ناژین: «آره عزیزم»

شهاب محکم تر ناژین رو بغل کرد و گفت: «پدرت تورو ازم نمی گیره؟»

ناژین: «هیچ کس من و از تو نمی گیره»

شهاب: «تو به خاطر خانوادم از من متنفر نمی شی نه؟»

ناژین: «نه عزیزم نه»

شهاب صورتش رو به او نزدیک کرد و گفت: «خیلی دوستت دارم ناژین... خیلی»

نگاه ناژین سمت لبای او کشیده شد و زمزمه وار گفت: «منم دوستت دارم»

شهاب چشمانش را بست و لبانش را اهسته رو لبای ناژین لغزاند.

چشمان ناژین هم بسته شد.

ان شب مزه ی واقعی با هم بودن را چشیدند.

ناژین ان جا ماندگار شد...

و قدمی دیگر برای نزدیک شدن به شهاب برداشت.

از دنیای دخترنش فاصله گرفت و خودش رو در اغوش پر مهر عشقش رها کرد.

بهروز عصبی طول و عرض خانه را قدم می زد..

میشا: «بهروز بیا بشین سرم درد گرفت»

بهروز: «ابروم جلو خواهر و برادرم رفت با این کار ناژین»

میشا اخمی کرد و گفت: «چرا ابروت بره؟»

بهروز: «دختر اون وقت شب رفته پیش پسر تا حالا هم نیومده»

میشا: «پسر غریبه نیست شوهرش»

بهروز: «تو دیگه چرا میشا؟»

میشا: «نم یخواد زیاد حرص ابروت و بزنی اخر همین هفته من و بچه هام بر می گردیم فرانسه تو هم از بی ابرویی نجات پیدا می کنی»

بهروز چند لحظه بی حرکت میشا را نگاه کرد.

جلو رفت و روی مبل کناریش نشست و اهسته گفت: «می خوای بری؟»

میشا: «اره به خاطر ناثرین اومدم حالا هم که ناثرین خوب شده بر می گردیم»

بهروز: «اما بچه هام...»

میشا: «بچه ها می تونن هر وقت خواستن بیان بهت سر بززن»

بهروز: «میشا...»

میشا نگاهش کرد اما بهروز ادامه نداد.

میشا: «بهتر به ازدواج ناثرین و شهاب گیر ندی چون اونا با من می ان، فرانسه تا لندن راهی نیست»

بهروز کلافه چنگی میان موهایش زد و گفت: «میشا نمی خوای... نمی خوای بیشتر فکر کنی؟»

میشا اخمی روی پیشانی نشاند و گفت: «راجع به چی؟»

بهروز سرش رو پایین انداخت و زمزمه وار گفت: «موندن...»

میشا پوزخندی زد و گفت: «بمونم برای چی؟»

بهروز ملتمسانه نگاهش کرد و بعد از سکوت طولانی گفت: «بمون برای من»

نگاه میشا رنگی از پرسش گرفت.

میشا: «بمونم برای تو!؟»

بهروز: «بیا از اول شروع کنیم»

میشا تک خنده ی عصبی کرد.

بهروز ادامه داد: «جدایی ما به خاطر کارم بود و دخالتی خواهرم حالا من بهت قول می دم دیگه اجازه ی دخالت ندم و کارم هم با اتمام پرونده ی

رادش به احتمال زیاد بازنشسته می شم»

میشا اهی کشید و گفت: «برای من، شروع، دیر شده من خیلی وقته روحم داغون شده»

بهروز ملتمسانه گفت: «با هم ترمیمش می کنیم میشا من قبول دارم که بهت خیلی بدی کردم بهم اجازه ی جبران بده»

میشا نگاهش خیس شد.

بهروز ادامه داد: «من و تو هر دو مون می دونیم که هنوز هم دیگه رو دوست داریم. هر ادم عاقلی هم باشه تو این یکی دو ماهی که این جا بودی

به علاقه ی ما پی می بره پس نذار با لج و لجبازی تمومش کنیم. نذار به خاطر لجبازی پا بذاریم رو دلمون»

میشا متفکر سرش رو پایین انداخت.

در این که هنوز بهروز را دوست داشت شکی نبود اما اگر اون عذابای گذشته باز تکرار می شد چی؟!

حاضر به ریسک بود به خاطر بهروز؟

میشا: «من باید فکر کنم و از همه مهمتر نظر بچه هاست»

بهروز: «اونا که از خدائشون من و تو برگردیم پیش هم!»

میشا: «به هر حال باید نظرشون رو پیرسم!»

بهروز لبخندی زد و چند لحظه به میشا نگاه کرد.

باز یکهوایی به ساعت نگاه کرد و با اخم گفت: «چرا این دختر نیومد؟»

میشا پوفی کرد و گفت: «بس کن دیگه بهروز»

بهروز: «نوژن رو صدا کن بریم دنبالش»

میشا: «اون پیش شوهرش چرا نمی فهمی؟!»

بهروز: «نمی تونم میشا نمی تونم این موضوع رو درک کنم»

میشا قدمی سمت او برداشت و گفت: «باید سعی ات رو بکنی»

و دستش رو روی شانه ی او گذاشت.

بهروز به دستان میشا روی شانه اش نگاهی کرد و بی اراده تموم نگرانی هایش را آتش زد و لبخندی اهدایی به میشا بخشید.

شهاب و مامان فرح رو به روی بهروز و میشا نشستند.

ناژین لبخند اطمینان بخشی به شهاب زد و کنار نوژن نشست.

مامان فرح «من واقعا معذرت می خوام که اومدم به ایران دیر شد می دونم که باید زودتر می اومدم تا تکلیف ناژین جون و شهاب رو مشخص

کنم»

میشا لبخندی زد و گفت: «مشکلی نیست ما درکتون می کنیم»

بهروز گلپوش را صاف کرد و گفت: «راستش خانوم من هنوز هم رضایتی به این ازدواج ندارم و تا جایی که امکانش باشه مخالفتم رو اعلام می

کنم مگر این که ناژین بخواد از ما بگذره»

ناژین اعتراض امیز گفت: «بابا—»

بهروز: «من نمی تونم موافقت کنم ناژین درک کن»

ناژین: «من واقعا متاسفم که افکار شما انقدر پوسیده اس. آگه شما نمی خواهید به تصمیم من احترام بذارید من چرا بذارم؟»

بهروز: «من پدرتم»

ناژین: «پدر بودن به معنی زورگویی نیست»

بهروز: «من بهتر از هر کس خیر و صلاح رو می خوام»

شهاب قبل از ناژین جواب داد: «چرا صلاح ناژین رو تو بودن با من نمی بینن؟»

بهروز چشم غره ای به او رفت.

شهاب ادامه داد: «چون پدری که باهاش زندگی کردم یه قاچاقچی؟! چون برادرایی که ازشون دورم هم دست پدر من؟ آقای ماجد ما چندین بار باید این زندگی نامه رو مرور کنیم تا شما کوتاه بیاین و درک کنین من تو طریقه ی زندگی اونا نقشی نداشتم؟! شما بفرمایید من چقدر دیگه توضیح بدم اونا هم خونه من هستن اما هم دل من نیستن؟ اونا پدر و برادر من هستن اما خانواده ی من نیستن؟ من چه طوری به شما ثابت کنم از داشتن پدری مثل محراب شرمسارم؟ چه طوری بگم که از داشتن چنین کسایی دور و اطرافم ناراحتم؟ من چه جوری حرف ها رو بزمن تا شما کمی نیمه پر لیوان رو هم نگاه کنین؟»

ناژین مداخله کرد: «حق با شهاب بابا، شما نباید شهاب رو به جرم این که فامیلی رادش رو یدک می کشه محاکمه کنین»

بهروز برخاست و گفت: «حرف من یکی»

و سمت اتاقش رفت.

میشا با شرمندگی رفتن او را نظاره کرد و رو به فرح گفت: «واقعاً نمی فهمم بهروز چرا این طور برخورد می کنه، اون اصولاً ادم منطقی بود شما کمی دیگه به ما فرصت بدین اون حتما راضی می شه»

ناژین: «من با شهاب از ایران می رم نیازی به اجازه ی بابا ندارم»

فرح: «نه ناژین جان این طوری نگو ما هرچقدر لازم باشه صبر می کنیم تا آقای ماجد راضی بشه»

میشا لبخندی زد و گفت: «من راهش رو می دونم فقط چند روز دیگه بهمون فرصت بدین!»

فرح هم لبخندی زد و گفت: «هرچقدر که بخواین فرصت می دیم»

بعد از زدن صحبت های معمول شهاب و فرح خداحافظی کردند و گفتن منتظر جواب از جانب اونا می موند.

میشا با یک نقشه ی از پیش تعیین شده کنار بهروز نشست و نشان داد می خواد باهاش صحبت کنه.

بهروز از بالای عینک مطالعه نگاهی به او کرد و کتاب را بست.

عینک رو برداشت و رو به او گفت: «چیزی شده؟»

میشا: «اره می خوام باهات حرف بزمن»

بهروز: «اگه راجع به ناژین نمی خوام بشنوم!»

میشا: «راجع به ناژین هست اما باید بشنوی چون به خودمونم ربط پیدا می کنه»

بهروز اخمی کرد و گفت: «منظورت چیه؟»

میشا اهی کشید و گفت: «من راجع به اون موضوع فکر کردم»

بهروز: «کدوم موضوع؟»

میشا: «ازدواج مجدد مون»

بهروز بی اراده لبخندی زد و گفت: «خب؟»

میشا: «من فکرام و کردم و به این نتیجه رسیدم که می تونم و می خوام که برای همیشه باهات بمونم اما...»

بهروز لبخند پهنی زد و گفت: «خیلی ممنون میشا واقعا ممنون قول می دم هیچ وقت پشیمون نشی!»

میشا هم لبخندی زد و گفت: «حرف من ادامه داشت»

بهروز: «بگو گوش می دم»

میشا: «همون طوری که گفتم شرطی برای ازدواجمون گذاشتم اونم رضایت بچه هاس»

بهروز: «خب اونا که معلوم راضی هستن»

میشا: «نوژن راضی اما ناژین می گه حالا که بابا به تصمیم من اهمیت نمی ده منم راضی به ازدواج مجددتون نیستم»

اخمی غلیظ روی پیشانی بهروز نشست: «یعنی چی؟»

میشا: «نظرش رو گفته»

بهروز: «هیچ جای دنیا نگفته پدر و مادر برای ازدواج مجددشون باید از بچه هاشون اجازه بگیرن»

میشا: «من با دنیا و قوانینش کاری ندارم تا بچه هام راضی نباشن ازدواج نمی کنم»

بهروز: «نوژن که رضایت داده»

میشا: «نوژن تنها بچه ی من نیست»

بهروز: «من نمی تونم به شهاب رضایت بدم»

میشا: «دلایلت منطقی نیست»

بهروز: «راستش من یه جورایی متوجه علاقه ی امیر با ناژین شدم و بیشتر مایلیم که امیر دامادم باشه»

میشا متعجب نگاهش کرد و گفت: «ناژین و امیر اصلا باهم سنخیت ندارن امیر یه پسر مذهبی و متدین اما ناژین یه دختر باز با فرهنگ غربی،

من منکر این نمی شم که امیر پسر خوبی اما مناسب ناژین نیست. در ضمن این ناژین که باید انتخاب کنه نه تو، شاید ناژین اصلا به امیر توجه

هم نکنه دلیل نمی شه تو فقط به خاطر این که امیر رو می پسندی علایق اون رو نادیده بگیری»

سپس از جا برخاست و گفت: «به هر حال روش فکر کن ازدواج مجدد ما بسته به ازدواج ناژین و شهاب حالا خود دانی»

و از اتاق خارج شد لبخندی روی لب هایش نشانده اطمینان داشت نتیجه مثبت خواهد بود.

همون طور که انتظار می رفت بهروز رضایت داد.

ناژین سر از پا نمی شناخت شهاب هم کم از او نمی آورد.

ناژین و شهاب همراه میشا و بهروز در یک روز عقد کردند و شب در خانه ی بهروز جشن خانوادگی کوچکی برگزار کردند.

شهاب دست ناژین رو در دستش فشرد و گفت: «بالاخره تموم شد»

ناژین: «روزای سختی بود اما پایان خوبی داشت»

شهاب: «روزی که برای اولین بار تو فرودگاه دیدمت فقط این دوجفت چشمت تو ذهنم موند وقتی تو بغل شایان بی هوش دیدمت واقعا دلم لرزید از کاری که می کردم پشیمون بودم تو برخورد اول تو ویلا اول پرویی و سرقتیت توجه ام رو جلب کرد رفته رفته حس کردم باید ازت حمایت کنم. فکر می کردم حمایت از رو عذاب وجدان اما دیدم نه وقتی شایان بهت به چشم خریدارانه نگات می کنه غیرتی می شم. وقتی شایان می خواست بهت تجاوز کنه به معنای واقعی داشتم اتیش می گرفتم. اون جاها بود که فهمیدم من دوستت دارم شاید استارت دوست داشتتم از روی همون بوسه ی اول بود یادت؟»

هر دو با هم به یاد اون لحظه خندیدند.

شهاب خم شد و پیشونی ناژین رو بوسید و لبخندی زد.

ناژین نفس عمیقی کشید و گفت: «منم از حمایتات بود که بهت دل بستم. این که پیش اونا بودی اما مثل اونا نبود! این که وقتی شروین بهم مواد تزریق می کرد نگرانی تو چشمت موج می زد! این که هر وقت میخواستن اذیتم کنن تو هوام و داشتی حتی با این که اونا فهمیده بودن و دیگه جلوی تو اذیتم نمی کردن. اینم برام لذت بخش بود تا اون لحظه ای که تو خونه ی اون سرایدار مهربون بهت گفتم دوستت دارم تا اون لحظه هنوز به دوست داشتنت فکر نکرده بودم انگار همون لحظه بود که به عمق عشق و دوست داشتن پی بردم! خیلی دوستت دارم شهاب»

شهاب دستش را دور کمر او حلقه کرد و لبخندی مهمانان لبای هر دوشان شد.

امیر لیوان شربت را برداشت و سمت سارا رفت و گفت: «بفرما»

سارا نگاهی به شربت کرد و گفت: «میل ندارم»

امیر: «نارحت به نظر می ای»

سارا: «نه من نارحت نیستم اما تو که باید نارحت باشی»

امیر: «من به قسمت اعتقاد دارم»

سارا پوزخندی به او زد.

امیر: «تو هنوزم به من علاقه داری؟»

سارا تک خنده ی عصبی کرد و گفت: «چی از ناژین نا امید شدی اومدی طرف من؟»

امیر: «انکار نمی کنم که نسبت به ناژین یه حسی داشتم! اما هیچ وقت بهش امیدوار نبودم»

سارا: «اما نسبت به من خیلی امیدواری نه؟ چرا که نه، من خودم و بهت اویزون کردم»

امیر: «این حرف رو زن، هر رابطه ای از یه جایی شروع می شه. شاید کار تو اشتباه بود اما استارت رابطه ی ما بود»

سارا فقط نگاهش کرد.

امیر: «علاقه ی من به ناژین رو فراموش کن اگه می تونی، بین و تو و ناژین تردید داشتم با این که امیدی به ناژین نبود. ناژین یه عشق کورکورانه

بود! اگه عاقلانه فکر می کردم می فهمیدم من پسری نیستم که با دختری مثل ناژین با افکار و روحیات ازادش کنار بیام»

سارا اهی کشید و گفت: «دوست نداشتم انتخاب دوم باشم اما...»

امیر حرفش رو قطع کرد و گفت: «به این فکر نکن که انتخاب چندی به این فکر کن که انتخاب ماندگار باشی» سپس نیمخیز شد و گفت: «منتظر جوابتم، هر وقت جواب بدی مطمئن باش فرداش می ام خواستگاریت» بعد سری برایش تکان داد و ازش دور شد.

سارا رفتنش را نظاره کرد و لبخندی زد به روی این انتظار چند ساله اش به این عشق طولانی اش که فکر نمی کرد روزی به وصال برسد، برای دادن جواب زود بود ترجیح داد چند روز دیگر جواب مثبتش را بدهد.

خانواده ی بهروز برای یه مسافرت و جمع و جور کردن کارای میشا به فرانسه رفتند. ناژین هم همراه شهاب به لندن رفت مجبور بودن مدتی رو در انگلیس زندگی کنند تا شهاب شغلی در ایران بر پا کند اما به بهروز و میشا قول دادند که به زودی برای زندگی به ایران برگردند.

تاریخ انتشار: اسفند ماه 1391

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

